

وز از چون آمدش آید  
که سدره دل باش و سپهر  
جاندار کسری جو خوش  
به بخشایش ارد به کام  
چنان دان که چاره نیاید  
خود مند و بادش ای  
یکی کورک آمدش خوش  
چو دروغ بدست بهشت  
چنان شکل شد از او  
سی بسته و پر کردن  
کسی بر دمی نوش  
کسی کو برکت شد و او  
از مرگ آن نباشد رون  
چرا گشت با همی زان  
یکی درستان کرد  
سیر سر چید از راه  
از کفار و دهقان بیار  
چنین گفت کونده بازی  
چو بشنید فرزند کسری تخت  
ز دیوانگان بند با گرفت  
همی داد و دور او  
یکی نامه نوشت نزد کسری  
در مرد و از آن پس که  
سخن هر چه بشنید با  
از شاه بشنید و نامه  
یکی نامه نوشت پر داغ  
سکارنده چو و کوان  
که از خاک بر چرخ گردان  
به چشم آن نامه ناپسند  
که جز مرگ را کس ز ما  
گناهیش پر از تاجداران  
سخن نگار به رماندگی  
و دیگر که از مرگ شاهان  
بناست کوزد ما با کاه  
ازین بر دل اندیشه  
بدانیش و بد کام و بد  
نباید شد چنان مایس

شیردی بهرام بسیر و جای  
مگر داور دین کیانی  
جان از و همه و هند بود  
نخستین آیدش و بخش  
زوشدن دغور و دجایی  
سخن گفت خوب و او ای  
ز ناسید نامه بر سپهر  
غیر و هیچ و نه بهشت  
که از کل نیاید جز از خا  
به اشتر با وی برندان  
که تیره شد آن فرشتگی  
شود شادمان تیره و او  
که با این دشمن کار است  
که پالیز باش با جارگشت  
مگر تا به می سه از راه  
تخت گنجی جوید و گاه  
بدین خویشین نشان  
که بگذشت سال از برش  
پروخت از آن خبر و بی  
همه شهر از دست بر گرفت  
که از شاه بخش است  
بصیر از آن راهی است  
سخت بر کشید به ارشد  
خان گاهی بود انبخت  
غنی گشت زان کار و خیر  
پر آنگ رخ لب پار با  
فرزنده فرود هم و کام  
به زیر فرمان آن  
که آمد فرزند خدی گزند  
که کسری بر آغا زانوش  
برش به زخون سواران  
برگم سپر شاد بود بسی  
میکرد کسی با وجود ترا  
بهین کسی خیره کردی تا  
اگر کیش فرزند ما پاکست  
بدین زیر دستی اند  
فرزنده یک زان یکی

به گفت کاین با قیصر  
زادان نوش ز او سپر  
چنین بود شاه خسرو  
اگر پارسا باشد و ازین  
به نسیان بی دشت پر  
در نامور خواندی نوش  
نیامدی زنده است  
در کاخ فرخنده ایوان  
بدانکه که با آمد از دم  
جاندار بسید اکر  
به نید استان زدی  
سیر کو ز راه بد  
اگر سیر دارد کسی  
که با نذرین یاد کای  
که بر کس که بر باد  
در کاخ گشا و فسر  
بشد اندون بر که  
فرز آمدنش تنی  
که بر خیزتاها که  
خبر زین شمشیر  
فرستاده برسان  
جاندار با نامه  
ازان پر گمان  
رهایست از یک  
پراز مرد و نا بود  
که روی که یار  
سر نوش از از ما  
اگر تخت کسری  
وزان خفته که  
ازین است خوار  
مراد افروزی و

من هیچ سستی  
زادان نوش ز او سپر  
ببار بسته به جان  
یکی گنج باشد پر  
بیالای سر و به  
بخشی بر آن خوب  
و در رخ را آب  
بیتد که در دزدان  
بنالید از آن جنس  
زمان و زمین  
که کرشادی از مرگ  
استکاره خویش  
بهر در خوشید  
بیمار شدن نوشیرون  
بر او افروغ گو  
نه و نه ترا دست  
بر او انجمن شد  
اگر چاشنی اسکو  
بچه نامدار از دور  
هم آواز و هم  
که آمد فرزند  
بیاید نزد یک  
تخت سخن گفت  
نام نوشیرون  
مداین در باره  
ازان پر گمان  
رهایست از یک  
پراز مرد و نا بود  
که روی که یار  
سر نوش از از ما  
اگر تخت کسری  
وزان خفته که  
ازین است خوار  
مراد افروزی و

بوسید شیردی  
قبره بر آند درگاه  
به نسیان رود اقباب  
اگر شاه دیدم که  
بوشه که باشد با  
بهین سجادان ماهر  
بجالبه برسان سر  
دین بد کیش در  
نشتگمش که در  
چنان شد سستی  
از مرگ پدشاد  
چو دانی که از مرگ  
اگر تخم خطل بود  
نزد و با باید که  
اگر چرخ مسیح  
زمن نشواید  
پس از مرگ برین  
هم از نوش او  
کسی کوزنده خرد  
بسی انجمن کرد  
بچه شهرانی که  
بچه شهران ترا  
نکبان مرز دین  
بگفت آنچه بشنید  
چو گشت سخن  
نخستین بر او  
ز خاشاک ناخرا  
نفرمان او را  
چنین روز که چشم  
زمین که گشاده  
چه افسر نی بر  
اگر خود که ریا  
نباشد بر او  
چنین بود خود  
بر انکس که با  
مراتس باک از  
سزای ایش که

بمخو از بر شمشیر  
سوی این آدوش  
بیکه ست شمشیر  
و که با کدل بر  
فرشته نامی  
دیدار او سپر  
بهر بند و زیبا  
ز نامه بد و مانده  
از ایوان و نزد  
ز رخ تن از بار  
که بر کرد از نوش  
چرا میش باشد  
تسا که بار و  
ز خاکش بود  
هانا که پدرش  
بجویم ز ای سپر  
بدین نام جاوید  
که یاد آمد از  
برندان نوشیرون  
سواران که  
گرفت و بر آند  
چه ایران و آند  
سواری بر  
مخاکه پید  
بهر و دایش  
که چرخ وزان  
ز کردی سو  
نزد و بادشاهی  
نزد که گشتی  
نامه سیر انجام  
بره بگذر و  
برگ کسی شاد  
بر افراخت چون  
سزاد ار جان  
از آرام مادل  
که از دانش بر  
مراد افروزی

سجانی در یافت آرام و خوا  
از آنکس که ما او شد ندان  
کسی که گناه خستد  
که دشام او بره و دشام  
که گفتش بهتر نشستن بود  
سرس بر گزاید با این  
تو از کشتن او در هیچ  
بهین دستمان یکی بود  
نه آسانی و نه بیخ کس  
به آنج بود پنج و بی و گزند  
بر آنکس که ترساست انگشت  
او دیگر که اندازد بر آنکه کان  
بنا که که از آریا پیش  
در کج بیکر بر او در بند  
از آن بر زبان ایرانیک  
جز او که با ما و دشمن  
ز نظاره هر کس که دشمن  
که او را بی سر شد سر نشسته  
کسی که بوی سیاهی کار  
نهادند بر نام بر شاه  
چو این گفته شد نام او را  
چو آن نام بر خواند هر کس  
بس که بی آسوی نوش  
بر آفرودش از دوش  
ز کرد سواران و جوش  
سپاهی بر جان فغان دم  
خروشید گامی موروش  
سیخ فریخته خود گشته شد  
پدرت آن جهان را زاده  
نیمم خود سیخ نزدیک تو  
که او بگذرد و تاج جوی رود  
چو پای در کاب و بر دال تو  
که هر چند فرزند دشمن بود  
دل تهر یار تو بریان شود  
بسی پند پیروز یادیت  
هر او کسری نیاید می  
سوی پاک بزدان خاک

نه ز پشت من فرم خطره  
بمزار و خوارند چشم من  
ز دین نیکان خود بگذرد  
که او از بی خون اندام است  
گوش از گنه بکشش بود  
به اراج از گز و شمشیر باز  
چو خون سرخوش چو بیجانک  
پر سار با موش پشه پوش  
نهاد نامه برین است پس  
که گردون که دان بر آرد بلند  
همی از بی کیش سپید سرش  
بما سوز و بد خواه و کارند  
شود خسته از خیم پیش  
که چه چنین خورگشت چنین  
بر کس که بستند با او میان  
ببخش خاشاکه مینند  
ز باش بجهید بر نوش زاد  
دل با برین راستی بر کوا  
که آست کردوش شهر یاد  
فرستاده بر گشت پویان با  
بفرمان که فرمود نوش زاد  
شیدا ز فرستاده چنان سخن  
سپاه انمن کرده و زنی  
بجینه شکر چو دریا ز باد  
گراشیدن گزهای کران  
که پید نمود از پی آب بوم  
سرت که پدید خنده ز داد  
چو از دین بزدان سرش گشته  
شند می که بار دم قهر جگر  
چنین خیره شد جان یک  
کنون زرم اجستن از خطه  
چنین شورش خاک و کوبال  
چو شد گشته باش بشون بود  
ز روی تو خورشید گریان  
سخنهای بد کوی با آیت  
دل سوسی مادر گزاید می  
بندی که دیدند برین خاک

چو دیدارث دشمن آمد مرا  
وزان نامه که قهر آید بد  
سیر آن بود که دین پدر  
تو لشکر بیاری و بر شاک  
که آبی که در سرو آرد است  
که ای که خوری کند آرزوی  
سوی کیش قهر شتاب می  
که هر کوبک به گشت شاه  
تو با جرح گردان کن دوستی  
سپاسی که بستند مانوش ز  
چنین بست کیش سجا که دم  
از ایشان یکی را بدل ترست  
که پوشیده در میان دور نشا  
ز پوشیدنها و از خوردنی  
چو پیروز کردی سپاس سخن  
ز ما نیکو شیب گزید باد  
بدان و شوه شام با خورا  
زبان سوس کوبید کرد یاد  
بکار آورد کوشی و دشمنی

بر رسم که بیخ تن آمد مرا  
بر آست بره و در آید سجوی  
بگیر و نیاید به کین پدر  
مدار کن اندر میان و کوب  
سزد که نماید بر او خاک  
نشاید جدا کردن او از خود  
ز و سیم با سه تبا می  
وز آهش زنده گانی مباد  
که که مغز اوئی که پوستی  
که با سر بچسبند چندی او  
زنی تیز کرد کسین آن درم  
و م بادارای ایشان گشت  
سرا ز درخوشتن بر جهان  
و انگشتی هم گسترده  
میانشان بخرید به نیم کن  
تر آرایش بس از نوش زاد  
بشکام بکینه آهسته  
وز بود بدید او بر نوش  
بایدیشی کوشش ابر مینی

اگر که خشم از جهان است  
از آن کوسم او از دم کشش  
کران سحر و سحر به خود  
که راه و تکتک اندر این  
او که خار گیسو دشن بچسبند  
یکی از جندی بود زار و خوا  
مویزی بود خوار و زار و زار  
تو از ترکی و دشمنانی جوی  
چو جونی ز کفار از رنگ تو  
تو از اجزای با ده بازی ما  
نه بر برای و راه سیاه بود  
بجنگ اگر فتنه شود نوش زاد  
هم او ان او که زندان او  
بر او بیج تنگی بساید جز  
که هر کس که او دشمن با دشمن  
هم پیش ازین با سبان بند  
بباش اندرین نیم دست  
بم داغ کن بر سه سخن  
بدین پادشاهی نشاند و  
چو از ره سوی دم بر زمین  
سپه گردان و جنگ را  
سپاهی بزرگ از زمین فتن  
سپه شامش پیش اندرون  
چو کرد سپه رام بر زمین بید  
بقلب سپاه اندرون نشاند  
زوه دار کردی بیاید لیر  
بکشتی ز دین کیو مورثی  
اگر فرزند آن بر و تافتی  
بدین هر چو نه دین فرزند  
پدر زنده و پو بجوای کاه  
چو دست و عثمان تو بشم  
بدین کوهی جان کسری سخن  
اگر در از اید یکی با دسر  
که از از ای من سر بیکو بری  
ز لشکر چو من نیاید می خوا  
سیحای دین دارا گشته شد  
بخت این سخن پیش بره بر

بر از خشمین کار نه است  
کام که قهر تن خوش است  
بدشاه اولب نیاید  
بجنگ آید او هیچ شندی  
بسی نهند روی سر بلند  
چو با شاه کسیتی کند گانا  
کرده تبا می ز جرح بلند  
که با تلس آب اندازی بوی  
که خواهر بودون چو محمود  
گراف جهان بین و زاری  
بفرجام خشم طلب یاد  
به دین سخنان کن هیچ یاد  
بود و انگبردند فرمان او  
که جز این سخنان ز دین  
بکام سنگس سپاری  
ز باد افرو ما بر اسان  
که بد خواه را چنین  
سباهش زبان و سادش  
که او دشمن نامور یادش  
بگفت آنچه از شاه کسری  
وز از دم او مقرر و خن  
بشد رام بر زمین بی جنگ  
سپاهی همه دست شسته خون  
بزدای روی و زمین صفت  
یکی ترک روی بر زمین  
کجا نام بود و پیر سپه  
هم از راه بوشک و طوری  
بجودی بر او دست کی  
بدین بال و شاخ و بدین  
چگونه بود دست این  
بر او ان شان بید  
کن خیر این تاج کتی فرا  
نشاند بر روی تو بره کرد  
ببندی کرانی و گندوری  
سرفراز گردان فرزند شاه  
ز فرجانه از گشته شد  
بپوشید روی بر او بر

رزم رام بر زمین مانوش زاد و گشته شدن کوسرا

بگفت که خیر و خوش خرد  
همه جان فغان و بطریق هم  
بسامون کشید بکسر بشیر  
دل سنگ خارای بر دیده  
تو گشتی که خاک جوشان گشته  
کنم زرم با لشکر شرم یار  
ز دین اوران دین کس جوی  
تو با دکنون جنگ ستازی  
در بیخ این سرو تاج و نام تو  
تو باشاه کسری پسند  
نکارند چو زمین بخاری  
پیاده و سوار شاه و زنه زار  
بکسی همه تخم فرستی مکار  
چنین واد پاسخ و زوشن  
که دین سیاحت این  
اگر من شوم گشته بس گشت

برفتند کردان لشکر ز جا  
 فراوان ز لشکرش بران  
 جنگ اندرون خسته شد  
 بناله کردان صف را خوان  
 بولش که شد با جهان شورا  
 ز ناید بجز کت را جانور  
 نه کافر با نه شکست و غیر  
 چون شد که کشته شد پهلوان  
 همه روز که گشت و بر خورش  
 تن خویش چون دید خسته  
 لئون حال او با سیاهی  
 تن شهیار دلیر و جوان  
 چو آگاه شد زان سخن بادش  
 بناکش سپردند و نوش او  
 که جوی و چندین جبار می  
 بهر که سپید سپنج خسته  
 جو را به چهرکی جسد  
 بینه بد و بسته کردیم  
 جهان را محمود جوی حمد  
 شام و طرب جوی می  
 که خواب را بید نهتری  
 ساره زنده ای ما خرد  
 شبی خسته بد شاه نوشیرون  
 ابادی بر آن گاه آرام دانا  
 چو خورشید بر ز سرازیر کاه  
 بگفت آن گاه دید ده اشیا  
 ز دانه چون شاه پانچ نیت  
 بر بدو در دم و در هوا  
 یکی بدو آنگاه در او دهند  
 بیاید یکی کرد مرد بخت  
 همی خواند نیش نوز بجز  
 بیاموزم این که دکانی  
 یکی بانگ بر زد با مرد  
 که بخت این که در آن  
 بادش فرستاده سپه  
 هر سینه جان که آب بود  
 بنور آن که نمایا بید بود

خروش آمد و ناکه گزنی  
 از آن کار شد رام بر زمین  
 بسی کرد از آن پند پرور  
 سخن مرچ بودش بل بران  
 سر آمد در روز بید و وار  
 اگر مرد خواهی غم من مخور  
 که من زنجبان خسته رفتم تیر  
 خویوان با لاین او شده  
 دل را م بر زمین بر آور  
 ستوان نفرمود مشک و غیر  
 بهانست کان کشته بر دار  
 دل و دیده شاه نوشیرون  
 بنجاک اندام مرد و شمشیر  
 ز باد آمد و ناکه گزنی  
 گلش ز بردار بخیره می  
 بدان کان سپهر تخم و بار  
 چنان کن تو سر کا گان خور  
 در رسکای جوی خسته  
 کرد و در همه دل بود جوی  
 که زان خنده بر غم سخن  
 یکی بهره دیش ز غیر می  
 سخنها پر آکنده کرده  
 خورمند و بیلد و دروش  
 نشستی یکی تیر دنان کران  
 ز بر سو براد خورشید بچاد  
 بدان موبدان غانیده راه  
 باندیشه دل سو می چاره نیت  
 بدان آنگاه ز جهان خسته  
 سپاسی بشاه جهان بر نهند  
 یکی موبدی دید با نند  
 تمامه بدان در فرزند  
 بر دین نین نیارم درون  
 که تو در خویش کردی در  
 ز توفی که از دولت است  
 که هر چه بپیش از پیش کم  
 چو بگمان خود در خواب  
 که بادی بر او اندون

سپید چو نیش بر نکت سب  
 بفرمود تا به باران کنند  
 بیاید بقلب سپید بر زود  
 بد و گفت کاین روز کار دم  
 تو این مگردل ندرای بیخ  
 سر من ز کشتن بر او  
 بگفت این لب را هم بر نیا  
 در آن روز که کس گشتند  
 ز استغف بر سیه که روش او  
 نه افسرد و بیای و می بخت  
 مسی شجر اندرون مگرد  
 با بوی تان و شت بر دار  
 ز پرده بر سینه بیاید  
 همه گشت شاه و کران شدند  
 کردان سر از دین او  
 بیای ز مگرد و ان پد  
 به انش جمیع بگرد  
 اگر دولت ز بود بهیچ  
 سر تاج او شد ستون سپهر

بیاید مگرد و اگر شمشیر  
 بر او چون تگرگ بهایان  
 تن از تیر خسته رخ از زود  
 زین بر من آور چندین تن  
 که ایست بر سرای سنج  
 به ترا ز من که گشتند  
 شدان نامو بشیر دل نوز  
 بنورند شاه نرند  
 ز اندر شاهان چو در می  
 چو از نبد کان دید تا بخت  
 نماند ز خصا کان ناشود  
 نه فرنگ به دست بخت  
 بر او بخت کشت با زار گاه  
 ز در دل شاه بریان شدند  
 که شتم خدا آور و کاستی  
 اگر چند ز بخت آید بر  
 که بر جانت از دین بود  
 بدان که بخت از تو در  
 همیشه ز فرشت سر زنده

چپ لشکر شاه ایران  
 بر آمد ده و دوازده  
 چنین خست مش و لران  
 کنون چون خاک اندام  
 بر ابره این بود ازین  
 کمن و خمه و تخت و بخت  
 چو آگاه شد لشکر از ک  
 بستند و بگفتند  
 پسین و دیاخ و خرد  
 بر رسم سیاه کنون مادرش  
 خروش اندازند و بر  
 از آن پس دو هزار  
 سر آورده کردش اندر  
 چو می چو جسد و دین  
 چنین گفت دین او را  
 چو این شوی بل ز غم با کوش  
 اگر در دست هیچ عظیم  
 دل شهیار جهان شاد  
 کرت است جامی می در  
 کنون در سخنامی بوز  
 بویره که شاه جهان  
 روانهای روشن بینه  
 شنش بر اول بسیار  
 همی خورد با او بیک  
 که از نده خواب را خوانند  
 بنادانی انکس که خسته  
 یکی بدو با بر یکی با کرد  
 که بگذارد او خواب شاه  
 یکی از دین نامش از  
 یکی که دکی هتر از برش  
 نویسد و گفت این کار  
 با شاه گفت این کار  
 فرستاده گفت ای خرد  
 که می من این گفت خرد  
 چنانم که از آن و کمان  
 بخت اندران سایه بوز  
 ز سر تا پایش بوی بخت

بسیار سب و زمانه هیچ  
 از کردان جنگی پر خاشا  
 از جنگ به زاره خاشا  
 سوا ی بر اکلن سوی  
 اولم چون شد شی و کوشی  
 بر رسم سیاهی کی کو ساز  
 بر آن کشته از آن  
 سکریانی و می  
 بر بند ناید بید می  
 کمن سازد و کور لوش  
 که بودند کسیر شدند  
 همی بر دوشش آن  
 جهانی همه خاک بر سر  
 چو دانی که اید ز کانی  
 که خسته بر جانت  
 زن بر دلت بر ز تماش  
 تا بعد شمشیرش کس  
 همی گفته من و یاد  
 بدل خرمی راه از نگاه  
 یکی تازه تر کت  
 روان در خنده بگرد  
 همه بود دنیا خوش  
 می در و در و در  
 و زاد خیره کتی جهان  
 روز از ایدر گاه بنشاند  
 ز دام نکوشش بکوشد  
 بر کشتن امید بسیار  
 نغفه بر آرد ز تبه نمان  
 ز درگاه خسر و بیاید  
 پر و سنده زنده و سانش  
 ز بر دیش زنده و سانش  
 که از دین خواب کار  
 که از ایدر گاه خورای  
 به آنکه که بنشاند  
 ز فرمان از فرزند  
 یکی چو ایدر کشید  
 شد از پیش او فرزند

خواب دیدن نوشیرون  
 و گذارش کردن بوز جهمرازا

چنان دید در خوابش  
 نشستی و می خوردن آهستی  
 گشت از تخت کسری  
 که از نده خواب پاسخ  
 فرستاد بر سر سوتی  
 که از نده خواب و دانا  
 بر سوتی موبدی کار  
 همی که دکانا بیا رفت  
 خانرا بچید موبد  
 ز موبد چو بنید بوز  
 که با باد کردن بر افراختی  
 غمی شد بوز جهمرا و ستاد  
 بر فقه بر دوبرابر  
 ز بر دخی فسر و آند  
 که در پیشش کی با دید

پو دایس بر سر دار شد  
 به لگنت کاین کوکب شمشیر  
 به لگنت کاشا ز شیره  
 ز فرسنگسان کوکب قهر  
 چو بشید کوکب ز شیره  
 ز بیکایه پردخت کن جا کجا  
 نمان تو با که در جهان  
 میان شستان ن شیره  
 که از نه گفت این اندر  
 و کرد به بر پیش کب شسته  
 کینرک دران مجره فتاد  
 بسان می برده پیش ای  
 چنین گفت زن کاین سخن  
 برادر که از تو پوشیده  
 بر شخت از آن پس بر خیم  
 که از نه خیار به رود  
 فرزند نه که در بوی  
 به که بر تو بدان دشتی  
 ز سر مو بهی و سخن خوشی  
 به انش از ایشان یک گشت  
 چنان به که یزد و بنام خود  
 بر قند بیدار دل تو بدان  
 نه چند آنکه با به کوشش خود  
 به انگس که وارد بدل نشی  
 بختی هر کس ز مرد سخن  
 زمین بند تخت عاج تو با  
 گویش نشاشد که و اما زمان  
 از آن خوب گفتار آن پند  
 کسی که مغزش بود پر شتاب  
 اگر روز ما پادار آمدی  
 دل هر کسی نه دار نیست  
 خرد نه و دانا و خردمندان  
 ز دانش چو جان تر اما نه  
 به از خرد برادر بود  
 با موعظ چون خرد تن شوی  
 چو دوری بدست اندر جان  
 خردمند که دشمنان دور

سر کوکب از خواب بیدار شد  
 بجای رسد در بندی طند  
 که با دات همواره در دل  
 بیار و درم تیر شتاب فتر  
 سرش بر سخن گشت و کو با  
 به بین رای مانیا بند راه  
 بود دست تا خواب بیدی  
 بر قند پر بوی و رنگ نگاه  
 غلامی میان زمان اندر است  
 می خوار بر خیره پند شسته  
 که بر لب تن سرو از او بود  
 بهر جا که رفتی می خوش ای  
 جوانست دامن یک مادر است  
 ز شرم تو بود این بهانه می  
 که این مرد در خاک با پند  
 ز اسب و ز پوشیدنی بهر راه  
 به وجه نمود کرد آن سپهر  
 ز هر دانی سخن در دشتی  
 دلش را به پیش بیار استی  
 بران غلیسو فان به از گشت  
 بفرمودگان بود از سخن  
 ز برد انشی راه جسته روان  
 بی آن دو مایه که جان مرد  
 بگوید مر از آن بود و مشی  
 جوان جانیده مرد کهن  
 خاک روشن از قراج تو با  
 گشاده کند پیش نوشید  
 شدن سو به از بدل بند با  
 فراوان سخن باشد و دریا  
 چهار بسی خواستار آمدی  
 وز بهر یکبار که کو به نیست  
 بخش نه چنانست دل ز نهان  
 به از خامشی هیچ بر نیست  
 خرد بر سر جان چو سپهر بود  
 سخفهای داندگان شوی  
 ز رو سیم و سپهان آه  
 تن دشمن او چو مرد گشت

چو آن از دوشوش او بدید  
 و زان میشه پویان بر آید  
 بر قند زده که شایه بر  
 بخت آن سخن تیر شوی شنید  
 چنین داد پاسخ که در خان تو  
 بفرمانی تا پیش تو مگذرند  
 از یکجا از انش پر خست کرد  
 سخن بوی خوبان ناز شرم  
 بر نه در که بار بگذارشان  
 غلامی پدید آمد از میان  
 یکی دختر مهر حاج بود  
 پر سید از شاه کاین گویست  
 پر ما جدا دورا کی است  
 به شاه گفت ایک خاک  
 گشته بر آن در تن او  
 فرزند از دانش بخت  
 بی روز و ز شرف و نوبت  
 به شمشکوی خست و مرد  
 به آنکه که نبود تو چشم  
 بر راستار و چو کس نبود

بدان شاخ بار یک شنید  
 خزان نبرد یک شاه شنید  
 بگشتم خاندن کستان ند  
 ز ما سیاه آن شکفتی که دید  
 میان تان شستان تو  
 بی خوشین بر زمین بشنید  
 در کج شایه شستی سخت کرد  
 به پیش کسری بر خستند  
 بر نانی محمد را بازارشان  
 بیالا چو مرد و بچه کیان  
 بیالای سر و در بخ عاج بود  
 کسی که چنین بنه به پرورد  
 از در تن من ز بهر آفت  
 بیالو از تو نژاد و تار  
 پس پرود شاه نوشید  
 ز گفتارش اندیشه گرفت  
 به شادمان دل شایه  
 به راه بودی خواب بخور  
 سرانده و زبرک و خیم  
 به راه پیشگی ز کس پس نبود

بزم سخن نوشیدان با دامان  
 و پند گفتن ابو زهره

از ایشان هر کس که دانا باشد  
 چو بوز جمهر سخنان شنید  
 که بجا یاد کند کینه را  
 که دانش چو اماند نیست  
 سخن چو از بند کسایب  
 چو گفتار بهیوده بسایب  
 بگستی با زرد می گایب  
 به خور کس در جهان بچو  
 بنایف ز کج مکن خوشین  
 چو بردنش خوش همه آوی  
 چو دانا ترا دشمن جان بود  
 بختا را که چو شد رای بود  
 ز بهر نی جان کن که بایدت  
 چو دانا تن خوشین آید

فرستاده اند شکفتی مابند  
 فرستاده از پیش کوکب بر  
 برو انداز شیره از سردی  
 جهاند کسری و پیش خیم  
 یکی مرد بر ناست که خوشین  
 پرسم از آن ناسری دلیر  
 بفرمود تا خادمان مجود  
 ندیدند زین میان کسی در میان  
 چنین گفت رفتن با خردین  
 نقش لرز زان بگردید  
 غلام سخن بگوشک بوی  
 چنین برگزیدی لبره جوان  
 چنین جامه پوشید که شرم شایه  
 بر روز صین کرد نوشید  
 بر او خشان و شستان شاه  
 ز شسته هاشم بیوان شاه  
 دل شاه کسری پراز او بود  
 بهر آنکه که بر وقت کشتی ز کار  
 چنان شد که از آن نامور برید  
 بند بر او پیش و انی یک  
 که باشد دانا و دانش پذیر  
 چو نمان خورده شد جام می  
 به اندکان شاه بید گفت  
 زبان بر گشاده بر شریا  
 یکی افزین کرد و بر پای  
 بگویم اگر چسبید سیاه ام  
 جوان بر زمان پادشاهی خود  
 در گفت روز شردان کی  
 بهر جوی و تیار بشی خور  
 به روشنی دتن ز آفت  
 بهر کس که در کار پیشی کند  
 ز نه بود مرد در آستی  
 تو آنچو در بر آستی  
 تو آنکه شایه کس خور گشت  
 بهر آنکس که دانش فرم کند  
 سیاه کرنی بانی بجای  
 آگوی سخن کاند و مسود

فراوان به دنام زدن کجا  
 بر تخت کسری خرامت  
 بچشم از آن خواب نادری  
 و زان خواب چندی تخمبار  
 بار انش حاکم کرده است  
 که چون اندر آمد بهالین شیر  
 بتان سه ارباب اندر  
 به شخت کسری خوشتر  
 رخ از چادر شرم بر روی  
 دل از جان شیرین شده است  
 بنان بهر هر بان به روی  
 میان شستان نوشید  
 تیار است کردن و شخت  
 شگفت آمدش کار هر دو  
 بدان تا در کس بخود گناه  
 بر موبدان نمایند راه  
 به شش دل مغزش آباد  
 ز داد و دین و زوی و کار  
 ستاره شناسان هم چو  
 از دلو و کهنای هر جای  
 سرانده و با پیش و مایه  
 بی جان روشن سیاه استند  
 که دانش گشاده کند از تخت  
 که او بود داند و راجه است  
 چنین گفت گای و او را  
 به استن از کس ترین ایام  
 از کهنار اور و شانی فرود  
 که گواه که بد یعنی بس  
 که کبسی سخت و مایه  
 ز تاری و کتری باید کیت  
 همه رای و آنکس پیشی کند  
 زستی در و خ آید و کاستی  
 خاک مردکش از دنا بر  
 از آواز نیار در زند گشت  
 ز با نزار کهنای خاشتن کند  
 نباشد خوار بکیت و نه پای  
 گزان است بهر بهر و خور

خیزدش ازان کان تشاید  
 پرستیدن داور اقرود کند  
 ازان خوب گنهار بود زهر  
 جهاند کسری در او خیر  
 در کاره موده پیش گرفت  
 که او چون شبانست و گوشت  
 برش کسره اندر جان  
 همه بد شامست و یکی نشام  
 از این نیست اگه ز شام  
 و اگر سفته و شدل شریا  
 کسی کو سر اوار در گاه بود  
 حکیمان داننده بو شمند  
 که آغاز و فرجام چون سخن  
 یکی بی خبر خنده بر تخت گنج  
 در گفت انکس که از آن است  
 چنین داد پاسخ که ای  
 در گفت کاخ خردمند  
 چنین داد پاسخ که گر با خرد  
 پرسید دیگر که در سخن  
 در گفت که بخشش بچو  
 و اگر بر ستانده دارد سیاه  
 سیاه کبر و اسیر بلند  
 در گفت کاخ سراسر سخن  
 بران خرد گانت نباشد پند  
 چو خواهی که رنجی بسیار آید  
 در گفت کاخ خرد و دشمن خرد  
 زمانه بخریبی و راد اود  
 و اگر آنکه مغزش بخورد خشم  
 اگر از جندی سپارد جنگ  
 در گفت بیست بر پا چلا  
 سر دیگر که رای خردمند  
 چنین گفت کاخ بگویم  
 نفس پستی و کام بر باد  
 زبان را از آن دید پریش  
 بنیاز و بدید بر جان برود  
 دل خویش را اشکار و نهان  
 سپردن بر تنگ فرزند

که توانی آهین بآب آردن  
 ز دل کاوش ایو بیرون کند  
 حکیمان همه تازه کرد زهر  
 سرافراز روزی بان در سخن  
 همه بخردان مانده شکست  
 و اگر مازین او چه سربند  
 همی راز او دشت اندر نهان  
 گزیند و جامست ز تو باج  
 دل و مغزش از دانش آباد  
 همی بود داننده را خوستا  
 به اندکی در خورشاه بود  
 نشسته نزدیک تخت بلند  
 چگونه است این را که گزند  
 همی کل قشانه بر در دست  
 که است ویشی که از جور است  
 کریمی در ادتی و شایستگی  
 هر چه است حکام ننگ  
 دلش بر باد است برین  
 حکیمان که است بر خورتن  
 که است بنگر ترا ز سر و پوی  
 به بخنده با زار کانی شایک  
 بیایر بر سر که گزید و زنده  
 نباشد خردمند بد و در سخن  
 تن دوست دشمن میان بود  
 بگویشی چو پیش کار آید  
 که سرت از بر چرخ می بگذرد  
 سر دیگر که جز از داد یاد  
 بخواب چشم از که کا چشم  
 نه بند دل اندر غم و در یاد  
 گزیده تیره کرد دل پارسیا  
 یکسو ندر روز ننگ و نبرد  
 گزین در خرد بر سخن گو  
 به بیوده جستن به پارسیا  
 گزین خردش اندر او می  
 روز خویش و پیوند بر خرد  
 سپردن بفرمان شاه جهان  
 که گیتی بنادان نباید سپرد

فرد تن بود شه که وانا بود  
 بر هر چیز بر چه با کردنی است  
 ز پیش شهنشاه بر خورند  
 بفرمود تا نام او گسرسند  
 زبان باز بگشاید و جوان  
 تشایده گشتن ز پیمان او می  
 شو با گرامش کردن دلیر  
 ز عرش جبار بود اراج و فر  
 شدند ز گفت بر مرد جوان  
 بر دم دوم نو شیر و ان با بوزر جهمر و مویزدان  
 بر قند داننا کان سخن  
 نهادند رخ سوی بوزر جهمر  
 چنین داد پاسخ که چونید  
 چنین است رسم قضا و قدر  
 چنین گفت انکس که داننده تر  
 فرد تن کند کردن خویش  
 چنین گفت کاخس که بچو  
 به و دسته دکنده  
 چنین گفت کان از پس آید  
 کجا زود گشتش با آرد  
 در گفت بر مرد در است  
 اگر تا سزانشا ایستگ  
 چه سازیم تا نام نیک آید  
 در گفت که بخشش با آید  
 سزای تاشین در گشت  
 که است خوشتر بر او کار  
 پرسید دیگر که دانش کدام  
 در گفت آن چیست ای بچو  
 در که ز ناب و دنیا امید  
 چنین داد پاسخ که بر شهر  
 چهارم که باشد شرف  
 گرانمایا از فسون و دودخ  
 در گفت کان که بخوبی گزید  
 خردمند که غار و دروا  
 چنین داد پاسخ که ان گزید  
 تن خویش را پروریدن بنا  
 چه فرمان پذیرند باشد

بدانش بزرگ و توانا بود  
 نیاز از انرا که ناز و نیست  
 بر او آفرینی نو آریستند  
 بدانکه که آغاز ز فکر کنند  
 که پاکیزه دل بود و در شرف  
 نه چیدن از راه و فرمان او می  
 گزانش ترسد دل زهر  
 چشمش بچو شد تن در صکر  
 زود گشت خردت از زود  
 جوان و جهمر مانده در  
 اگر کسری همی زود بر خور  
 جوان شب و روز در کار کرد  
 بخشش نیای بگو بخش کند  
 به یکی در کارش آید بر  
 به بخند ناز به بادش است  
 به بنید بگردانده امین کوش  
 به بند در گزشتی و گزشتی  
 ز رفت از گزشتی از نیکویی  
 بسالی در بارش به آرد  
 وزین نیکو بیار تا نیست  
 بنویزد وید کل از خنک  
 و ز آغاز فرجام نیک آید  
 چو کنی که این دو که است  
 اگر بر بگویم باید که است  
 ازین بر شده چرخ ناما یاد  
 بگفتی که باشم از و شاد کام  
 که آید خردمند آن پسند  
 بزدان که نکر باید  
 خردمند که یک که آب و چار  
 بخوبی بکار اندازد آرام و خوار  
 بخوشی و بیاد جستن فروغ  
 ز خوا که امش بود سود  
 خرد و در کردن زهر هوا  
 در پاک یزدان به نیست  
 بر او سخت بستن در نیک و آ  
 نوازنده باید که باشد

هر آنکس که او کرد و کرد  
 بیزان که اید بفرجام کار  
 از او سخن مانده شکست  
 میان جهان سخت بود جهمر  
 چنین گفت که خردمند  
 بشادیش باید که باشم شاد  
 اگر که فرانش کیر و سبک  
 سر تا جوی فرزند بود  
 پرانده گشت آن بزرگ سخن  
 دل از کاستی بیکو کشید  
 سرافراز بوزر جهمر جوان  
 از ایشان یکی بود فرزانه تر  
 بود راه روزی بر تو چو یک  
 جهاند از دانی برود کار  
 در گفت که نایب گویم  
 بگویم بچو بگو بخش جهان  
 پرسید دیگر که در سخن  
 بخند که چون شود کامکار  
 در که بستی بود سخا  
 چنین گفت انکس که آید  
 چنین داد پاسخ که بخند  
 سخن برسی از ننگ و زرد  
 به دگفت شود در باش انگار  
 چنین داد پاسخ که اند خرد  
 چنین گفت کاخ بیزان  
 چنین داد پاسخ سخگویی با  
 چنین گفت کاخ بود در با  
 چنین گفت کاخ خرد پرورد  
 همیشه بود شاد و خردمند  
 یکی آنکه ترسد ز دشمن جنگ  
 پرسید دیگر که بی نیست  
 سازه بود در کسند آوری  
 چنین گفت کاخ بود در سخا  
 پرسید دیگر که بی نیست  
 گزایدت پاس به و بیخا  
 بگفت سخن مردم خویش ما  
 پرسید دیگر که فرزند است

به اندک گشت از راه و زکا  
 که روزی ده و بیست بود  
 که بر جوان آن بزرگی  
 چو خورشید مانده شد  
 نه بچید باید با نیش  
 چه را از زمانه بخواسم داد  
 دلش خیره خوانیم بزرگ  
 خردمند از شاد و خندان  
 به از آفرین روز زمانه  
 کجا خوست کتار و تاشین  
 بشد با حکیمان روشن  
 پرسید از او از قضا و قدر  
 بچو اندرون آب آید  
 چنین گفت که خردمند  
 که بر دانش بگردان است  
 خرد به حکام با هم بران  
 چه سازی که گزید و رنج  
 به شاد سرش تند و آید  
 چه دید از فرونی بد و زکا  
 بخشش کند جانش آید  
 که او نیکوئی با سزا و ار کرد  
 به داد ازانی سباید  
 جهان با هم چون تن خویش  
 به زانده شیه خیری مانده خرد  
 فرزند دارد لعید و هم  
 که بر کس که شد این ملی  
 بفرود یک او در پیشم خوا  
 نذر دغم انکس و بگذرد  
 بی اندوه باشد گشت  
 و دیگر که بخشش آید یک  
 بگویند از داد کاخ است  
 بگویش کن و سر بر از او  
 برود است باشد همه کار  
 که اندر جهان گیت کوش  
 خردمند روز و شب هر دو  
 بر افروزدن تو شاد در پیش  
 بزد به جایگاهش است

چنین داد پاسخ که نزد  
 چنین داد پاسخ که مردم  
 و چون بیای نیازی بکار  
 و ز او از او بد برسان شود  
 کسی را کجاست انانیت  
 چون بگفته که نشت ششم بگاه  
 بگفته هر که تیر کسی  
 نشت آفرین کرد بر شربا  
 در نام چنین دلیری بود  
 که بی نماند است و خوا  
 تو اگر بخشش بود شربا  
 چنین هم بود مردم ساده  
 کمن نیکوی بر وی کسی  
 یکی رای و فرنگ بخت  
 چاره مرد باید و هستی  
 چو کوشش باشد تن و دین  
 چو نادان که عادت کنی  
 بنا بود و نه اندازد سپید  
 آن نادان که تقسیم بخت  
 چاره که با هر کسی از پیش  
 بگفته که بستند در دوغ  
 سپردن به انای کونیه گو  
 چو کس و خاسی هر جای نام  
 شکوی چون بر کشاید سخن  
 چو بادل با ز او بود هستی  
 کجا مردار و ششانی ده  
 چنین داد پاسخ که در دست  
 اگر تا در در روز نرد  
 چنین داد پاسخ که آن کس  
 چنین داد پاسخ که هرگز  
 او گرفت هرگز راه که نند  
 بدان که نماند مرد و جگر  
 سدی که بر بد تو انان بود  
 ز دشمن بخشید از تیر تر  
 که اندر جهان بود هیچ  
 بر او خواندند آفرین بود  
 او و جبهه بر این بگفته شد

کرامی چو چاست قریح  
 کرامیت که خیز خاست  
 همان سنگ و هم که بر شربا  
 زمین ز بر بخش تن اسان  
 بی در جهان بد تر از است  
 نشت از تحت فیره شربا  
 همانا پندش نیاید بسی  
 که پر ز باد سپید آید  
 ز مانده دل بسری بود  
 بدین داستان زو کی شربا  
 بکج نطقه نشد نامدار  
 که کوشش چون کرد آزار  
 که پادشش نیکی نیاید  
 درم آرایش ساید  
 بشتن دل از کوشی و کاشی  
 نیار و سر آرزو باند  
 نماند بخت از بخت نیز  
 گوید که با آرد و شاخ بید  
 یکی آنکه خشم آرد و بیکجا  
 بگوید به پندار آواز  
 به شیری اند بگوید فروغ  
 بن نوشته بانی بدل ای دیو  
 زبان بر کشا بچو از نیام  
 جان تا بگوید تو ندی کمن  
 به بند ز بر سو در کاستی  
 ز رخ زانمانه دانی ده  
 چو انا شود بر جهان بر است  
 سر به کمال اندازد بگرد  
 نند بر سر او یکی تیره ترک  
 ز بد بده دارد ز نهمه روان  
 بگرد و بز بگست اگر جنبد  
 چو بخشش خواهی سخن به رخ  
 هر مریز و دیره دانا بود  
 بروست پوسته چون تیر  
 کسی را که کابل بود بخت  
 کجا رنگ و بید دل خود  
 پر داخت و زنی کار سپاه

بس از مرک ناشن نامه بجا  
 در چند چیز است بسته  
 او گرفت بانام و تاج بلند  
 او گرفت مردم تو بگفت  
 چنین گفت از ان پس بگوید  
 او گرفت مردم که کرده بلند  
 او گرفت جونی هر باید  
 او گرفت آن خردمند  
 او گرفت خوب از هر خستی  
 او گرفت در جهان چون در خشت  
 او گرفت دلا از زانو بخت  
 او گرفت یار باید به کام  
 او گرفت زور مندی بود  
 او گرفت زانند زانند  
 او گرفت که هر کس که در خود  
 او گرفت از بد تن اسان شود  
 او گرفت و کج بر نام شرا  
 او گرفت بخت را سوسد مند  
 او گرفت آن تو شیر بلند  
 او گرفت بنمنا و اش کمن  
 او گرفت دانا ساید  
 او گرفت که یاتود انا شوی  
 او گرفت دل شاه نوشیر  
 چنین داد پاسخ که هرگز  
 بد و گفت اگر آب در است  
 کرامی شود بر دل پادشاه  
 او گرفت که باران میوه  
 کسی را نذر و گفتار پست  
 چنین داد پاسخ که گردید  
 همان کم سخن و خسر پست  
 نیاید بکاری که نکرست  
 ز شادی که فرجام و غم  
 ازین باره گفتار بسیار

از پسر خواندش سبک  
 که نمانداری سخن خوار  
 که خوانی از خسران اجنب  
 بگفتی بر اینج در و در گشت  
 بزم سیوم نوشیر و ان با نور  
 و مولان  
 که از چادر شرم بختی هر  
 که سر به بچه ز راه که نند  
 چو سبزی دهد شاخ بر باد  
 درین بیت خواجه تر یاد کرد  
 بگردار پیدا کن آن سستی  
 و زان بخشین دل پادشاه  
 او نشد کسی که بود بر دبار  
 ز برنگ و بد بر کوشش  
 بن کوشش آری بلند بود  
 چنان دان که گوئند گوئند  
 نذر و غم آنکه زو بگذرد  
 ز نابود نیاب بر اسان شود  
 ز زو مرز یادند هر که جزا  
 تن خویش دارد در گردن  
 که از بد بینه کسی جز کرد  
 که تاج است تخت آفرین  
 ز بر دست کرده هر چه است  
 بگفتی از ان پس که از شوی  
 بسا از آموختن با توان  
 بسا به ز مرد و جهان هر چه  
 بدین آب هرگز راه است  
 بود جادوان شاه و فرمان  
 که دانا بکار و باغ بهار  
 بود بر دل سخن نیر و است  
 بسان در خستیت با باید  
 جز از پیشکش نماند  
 نیایا و آنرا که نماند  
 تر و مند را از ان کم بود  
 دل مردم خسته بید است

هر سید دیگر که از خسته  
 نشت آنکه بانی بد آرزو  
 چنین داد پاسخ که ان شهیا  
 چنین گفت کاکس که در پند  
 از و نماند ان فرودمانند  
 بخواند آن کسان که دانا بد  
 شکوی دانا زبان بر کشاید  
 چو باید که دانش بخراید  
 چو رسد بر بندگان از هر  
 که کر کل نبوی ز بخش کوی  
 بر امش بود هر که در خرد  
 چو خردمند باشی تن اسان شود  
 بر انکس که جوید سی بر تری  
 در ان پس که بارت بود  
 از این برده چون خسته کن  
 خوی مرد انا گویم هیچ  
 ز شادی که زانکه نماند  
 چو بخشش پیش آرد در دگر  
 سدی که بر نردان بود نیاید  
 ششم کرد در این بنا استوار  
 چو بر بخش مرد خاش بود  
 چو خواهی که دسته آید بر  
 بدانش بود جان دل با فر  
 ز دانش در بی نیازی جوی  
 هر سید پس بودی تر نغز  
 بد و گفت اگر نیستش تجوی  
 چنین داد پاسخ که با مرد کرد  
 بد و گفت اگر بخشش بهر  
 چه سازیم با هر کسی بر خویم  
 همه کار و شورش اسان شود  
 اگر نرم گوید زبان کسی  
 او که کر بد بختی نماند  
 نماند که نیکی از و بگذرد  
 تن آسانی و کاهلی دور کن  
 جهان زنده با دینوشین  
 ستودند شاه جهان رسی  
 بفرمود ما سو بدن و در دن

چو دانی که دارد دل آر  
 بر پیشش پیدا شود نیکوی  
 که امین از مرد پر بر کار  
 بخش خداوند جرح بلند  
 همه هم زبان آفرین خواند  
 بختار و دانش تو انانند  
 ز هر که نودانش بی کرد  
 سخن یافتن را خرد باید  
 شاید که پاسخ دسی از هر  
 که از آتش بگوید کسی آب جوی  
 سپهرش می در خسر دور  
 چو از آوری زان بر اسان شود  
 هر با یا باید بدین داوی  
 بر روز و بسکاست آید بکار  
 هر خیره بی آزمایش کمن  
 و ز این پنج عادت نماند هیچ  
 که که بگذرد زو شود آفت  
 شود پیش سستی نیار و بکار  
 بنامند خردمند و نیکی شای  
 همی بر نیان جوید از خارا  
 از ان خاشی دل برش بود  
 بختار بکشی بند از کمر  
 نکر تا کردی کرد در دوغ  
 او که چنان زو سختی آید بر وی  
 که اندر جهان چیست نیاید  
 خرد خلعت رشت از وی  
 تن خویش را خوار باد شرد  
 ز دانشش شود به آفرین  
 او که سایه او بر بی بسیریم  
 او را دشمن دوست بگفت  
 او شمش بگوش نیاید بسی  
 که بریزد چو از او ام خود  
 بی روز نماند نشد  
 بگوش و ز رخ گفت سوز  
 همیشه جاندار و دولت  
 بر خستند با خرمی هر کسی  
 با یوان خرامند با خردان

بزم چهارم نوشیر و ان با نور

بر سپیدشان از تن و از نژاد  
 چه بر کس با اندازه و نشانی  
 چنان دان که اندر جهان  
 ز ناکردنی کار بر تافتن  
 خرد را گنجد پادشاه بر هوا  
 زبان را بگویی و دل از تو  
 کسی که بود شاه بر سر است  
 که نادان ز دانش که بر تو  
 نباید که خند کسی در دهن  
 هر آنکس که باشد نژاد شاه  
 که تار و زار و زدن و کندن  
 چه خسر و بفرنگ از سپاه  
 ز چیزی که کرد و نگوید شاه  
 ز فرنگ و ز دانش از سخن  
 باز در م بازارش باز آید  
 چو باشد چنانجوی از فرزند  
 بیاید سفیدن ز نادان سخن  
 چو این گفتا بشنود پادشاه  
 چو بر کرد این طرح نماید  
 چو ز شیردان این سخن شود  
 بر این نگریدت بجهت  
 شنیداشت بخت با تو  
 ستاره شناسان و جویگان  
 بدانند کان گفت شاه چنان  
 چنین داد پادشاه که از شاه  
 سده و دیگر که با او بخش است  
 ببرد است که بدین کم و بیش  
 نکود و دلش سیر از سخن  
 دل ای شاه کسلس را جز  
 اگر شاه بنیست سخن سخن  
 چو از کین دل شاه پرگشت  
 تو آنکه باشد دلش تنگ  
 چو کابل بود در بر با کار  
 چنین گفت کاشا خورشید  
 ندان از آغاز چه نام را  
 سپید که باشد بختان کج  
 چو در ویش روی که ناچیز

ز نیروی و آرام و در سبک  
 سخن اندازد در آن روش  
 یکی چون تو نهاد بر سر کلاه  
 به ز دل با ندوه و غم فتن  
 به آنکه خشم آورد پادشاه  
 همیشه جان را به و آبروی  
 بناید که باید ز جانی شکست  
 بنیادانی اندر ستیز بسی  
 که آمد مگر شاه هر از آن کرد  
 گنگار اگر دم بیگانه  
 تباهی سوی خان به دم بود  
 بر آساید از در فریاد خواه  
 بگویش بود بر تاج و کلاه  
 بگو چاره جز جانش از سخن  
 بر آدنگ دادی آن بنگاه  
 بناید که دارد بد کوی کوش  
 چو بد که یازد و فرمان سخن  
 خرد را کند بر دلش بر کوه  
 و در نام نیکو بود یاد کار  
 بز کیش چندان که بد فرود  
 بهستم که بفرودت گیتی فرود  
 جان دیده و کار کرده رون  
 خردمند و بیدار و کندگان  
 که با کیت این دانش اندیشگان  
 در افسان شود فرود و سپید  
 ز تابش زمانه بر آبروی  
 نکود و بر کار از این پیش  
 با ندهیگان مغز از سخن  
 خرد نام و فرجام را برورد  
 با نذک سخن دل بر سخن  
 روان و در او نیا گشت  
 بزیر زمین بهتر و در انخت  
 از در سیر کرد و دل رود کا  
 بکام تو با در خشان سپهر  
 به از ننگ و اندامی نام را  
 سپاهی از و سر چه در بچ  
 که ان چرخ سخن نیز و پیشتر

ز شاهی و از تاج و کلاه  
 بیز جبهه از آن شاه گفت  
 بداد بهش تاج و تخت  
 چه نیکوز داند بهستان بیو  
 بناید که اندیشه شهربان  
 بر آنکس که باشد در ایوان  
 به آنکه شود تاج خسر و بلند  
 بنگهداشتن کارگاه را  
 کسی که بساد آفره در خورش  
 بفرمان بزدان بناید کشاد  
 جهانه را باید که از درین دو  
 چو آثر با شمی ز شمن بر می  
 از در دور گشتن چشم بر می  
 کشاد و بر او بر در گنج خوش  
 و که شمنی بیای اندر کوش  
 چو بر بد گشت است که در در  
 همه راستی با دیار سخن  
 کند آفرین تاج بر شهباز  
 با نام و تار و زمانه جوان  
 دزدان پند باید بر آب کرد

را انجام و فرجام نیک آخر  
 که رخنه گوهر بر آن گفت  
 بفرود بگردد برای و بخت  
 که نیکوست بر بهر شهباز  
 بود با سپند دیده کرد کار  
 سبک نماید اندر دل آن سخن  
 که دانا بود در داد و اجنبند  
 بزهر آردن کام بد خواهر  
 بکجا بفرود است و بد گوهر  
 بزندان درون بچین کرد و با  
 بود در جهان تا بود شاه شاه  
 بداندیش را دل بر آید جانی  
 خرد را بر آن کار کردن کوا  
 بناید که یاد آورد بچ خوش  
 نومی باشد از بستان گلشن  
 بخون جز بفرمان بزدان شاه  
 ز کوشی دل خویش به سخن  
 شود تخت شاهی بر او نماید  
 بهر با فقه جان نویسرود  
 دمانش پر از در خوشاب کرد

سخن کرد از آن مژده نخواست  
 یکی آفرین کرد بر ز جبهه  
 چو بر میرگای کند شهربان  
 بزندان ترسد که داوری  
 بزندان شناسد می خوب  
 سخنگوی در و شنید او داد  
 بنادان اگر بیسج ای آورد  
 چو در از بر دیش کسی  
 کند شاه او از زبان کرد  
 و کرد بگفتش باشد و تنوخ بهم  
 بود کار و آسنگ و نهانند  
 همه رخنه پادشاهی بود  
 فرود و نبرد بر هر خوش  
 هر آنکه که یازد به یاد  
 و کرد بر باشد به خیر شود  
 ز دستور بد که بر خفت به  
 شاه جهان را جز بست  
 بناد و بر او تاج شاهی داد  
 بگفتار او آن سخن خیر گشت  
 یکی آن سخن لب پر از آفرین  
 بنیادخت آن چادر لاجورد  
 سر موبدان و در دین را شخیر  
 همی خواند بر شهر با شهنشین  
 چو شنید از موبد موبدان  
 و کرد گوشت و زبان ز دروغ  
 به نچو چنان باشد اندر سخن  
 بهنتم سخن گو که دانا بود  
 خرد پرورد جان دانند گنا  
 چنین گفت پس بز کرد و پر  
 همان با فرزند که و تنیز  
 و کرد کار زاری که بهنگام جنگ  
 چو کردی کند پیرافوش بود  
 از نادان بنالد دل سنگ کرد  
 یکی آنکه داو بود پر دروغ  
 بز شکی که باشد بن دروغ  
 و کرد با نو شین جو جبهه

بر پیش گرفت آنچه آمد بکار  
 که ای شاه در شنید پاک  
 بر آساید بکنند و کا نذا  
 نیاز دکن و بنگه آوری  
 بیادش نیکو بچو بهشت  
 گمان با که دارد موبد  
 بر تخت خود ز پیر پای آورد  
 با نذ جهان را رفت بهی  
 بی تار تاز و کرد و ستور  
 بهر دخت باید از نور و می  
 به تیغ از بد بچو شستن چنان  
 بز آبی بنگام پیش از نبرد  
 چو در آید آن بود چرخ  
 دل شاهزاد و ناکسیت  
 از و باغ شاهی بر آه شود  
 تباهی به سپهر شاهی سپه  
 زبید که دیو آور و کاسی  
 بداندیش نویسد کرد بخت  
 همه رای دانند کان پر  
 بر فتنه از ایوان شاه زمین  
 بسیار است کیتی به بیای زند  
 چو شاپور و چون نکر کرد  
 از و شاه دمان گشت شاهین  
 زمان بر کشا و آریان  
 بچو بد گمتری بختی فروغ  
 که نمانش نکود بختی کهن  
 ز بانس کفین تو انا بود  
 خرد و نماید بخواند کان  
 که ای شاه دانا و در پیش  
 کند دل ز نادانی خویش  
 بر ترسد ز جان و ترسد ز  
 پس از نرک جانش بدش بود  
 شنید و بدیش باریست مغز  
 باز را نذر و بر کس شکوه  
 بگرد بر مرد و نا فروغ  
 بز بیای چون باز دارد کرد  
 سپاهی از آن بر سرت بر بند

بزم سخن نوشیران با نور جمهر و موبدان

سرانیده بوزر جمهر جوان  
 کردین بزدان به نبرد شود  
 چو باد و کشتاید از کج بند  
 چهارم که از کهن بر کناه  
 ششم بر ستند و تخت پیش  
 باز آیدت از خرد و کس  
 ششست و کم دیش گشت  
 همان چون سبکبار شد شهباز  
 و رایه و کوه دار بود بر تیز  
 ابر رود در دیش کند آوری  
 نماند ز نماند رستی چون  
 چنان دان که هر کس که در  
 نکو سیده در کار زد کرد  
 و کرد انشومند که از زره  
 همان شد که در سپهر آرام

بیاید بر شاه نوشیران  
 همان تخت شاهی بی آید  
 پس از نرک نامش با نند  
 بچو شد سه نامور پادشاه  
 چنان هر دو را که بر تخت  
 چنان چون نماند از خبری  
 ششم کم زدایش کسی خفت  
 بی اندیشه دست انداز بنگ  
 ز آید گفتار او که بختند  
 ترید ز غیبه به متری  
 سباهش توان و بادش و  
 بهش و در آن سبسی برود  
 نکو سیده ترزد دیش پر  
 ترسد چو چیزی بود با نزه  
 نیانند و دلهاز و پر شتاب

بهر خردمند کا به چشم  
دل مردم بخرد باز روی  
برین بزرگترین تخت شاه  
یک دست موبه که بودش  
سخن که جانز بود سودمند  
چو دانی که مشیت بخایت  
چنین گفت پس بزد کرد  
بلی آمو کسی نیست اندر جهان  
چو کند که نوبه بر جاگاه  
بپسید پس بود بودان  
اگر این راه آید سودمند  
از کس کی باز نشین بجاک  
تو منم که رانم دیانیت  
بدر کبری کام دل افختی  
چو آید ت روی بگری نیاید  
ز به سخن غاشی مرکزین  
زبان در سخن گفتن آفرین  
چو غیبی آورد دکن هم نبرد  
گرو تیر کرد و تو زور بگرد  
بتر از در بسیار بخزایدت  
چو بزدان پرستی پسندید  
بیان کردن در همه کار کرد  
بسیک گرامی و غنیمت شنید  
سوده تر بخش بود در جهان  
دیری رساند جز آنکه خفت  
تن خویش را که بدارد هیچ  
خردمند باید که باشد بپر  
چو این با نرمان شود مش شاه  
درم خواه و خلعت آرازی  
ابا نمودن بودان و روان  
بوزر همه آن زمان گفت شاه  
سخن سبکوی بسته کوی  
بفرمان شاهان نباید کرد  
چنان آن که آرد گنهی شاه  
بهدی که هست اندر جهان  
چو از نقش بره مایی بگوش  
بناید که سیر آید از کار کرده

بچرخ کسان بر کار و چشم  
بیدانیکو تا بوزدانی کوی  
بفرمود آهستن بارگاه  
به دست دگر بزد کرد سپهر  
وز اندر بی اینج کرد بلند  
چو گیتی بود و ز بقدرت  
که آمد که میند و یا دیگر  
چو در آشکار و چو در نهان  
سخن گفت از دور شد و چو  
که ای بر تر از دانش خودان  
که است بار خج و دره کرد  
که راهی در راهت با بره  
بگیتی کس اور از ترید نیست  
رسیدی بجائی که نشافتی  
به دست و کج خیلان ستاز  
چو خواهی که کسیر کنده آفرین  
خرد را گمان و زبان تیر کن  
بناید که کرد و تر از روی زرد  
بشویاریان کرین و ببرد  
اگر کم خوری ز در غزایت  
جهان چون سرشک تو چو بید  
به پیشکی هم به تنگ و نبرد  
به زلفیده دان این سپاس  
که نیکش بود آشکار و نهان  
شود ناسزا و سزا و اجبت  
بیاید بی اندازد از شاه کج  
جهان بر دبار و سخن با دیگر  
بیاید نشستن و در پیشگاه  
که دل شاد کرد و بگفت آرازی  
جهانجوی بیدار دل بخردان  
که دلها بیای و بنمای آه  
گن خام گفتار با رنگ و بوی  
بناید که کرد و دل شاه تنگ  
چو نیکی گنی آود به پایگاه  
بیاید نیاز اندان بوم راه  
که داری چشمه بفرمانش  
جهان نیز کند می کند و ببرد

بشتر خادان نماینده راه  
چو ایش که گوگرد مایه خوش  
بزم مستم تو شیروان با بوزر همه و ثوبدان  
جهان کرد بر کرد او بودن  
ز آن کج که با کبر کسی  
چنین داد اینج که گمتر خوی  
ده آمو که هست با دل بران  
اگر هستری بر نور شک آود  
هر انکو سخن سبب بر شتو  
کسی نیست بی آرزو در جهان  
چنین داد اینج که راه آود  
خرد باشد ستاین سخن بپونان  
چو بنیاد دانش ساروخت  
ه کرد دانش نشت که خوردنی  
هم از پیشیان کرین کا زرد  
چو کوی جهان کو که آموختی  
چو زدم آیدت پیش سپاس  
تو پروزی ارش و بی گنی  
چو دانی که با آذنی بچش  
گن در خورش خویش چو  
بسی از جهان آفرین آگن  
تو بادتی و آئی سرشته خج  
هوار امر پیش رای و خرد  
دیری بیاموز نسز ز دنیا  
دیریت از پیشیار احمد  
بلاغت چو با خط آراش  
هشوار و سازنده با پادشا  
سخن چو بشید از شهر باه

سردن بجای کسی و بنگاه  
اگرش در نسیان بود و رور  
بزم مستم تو شیروان با بوزر همه و ثوبدان  
سخنوی بوزر همه و روان  
شودن بود در از حق  
تن آسان شوی هم آون  
که دارند و هفتد از آن بی تنای  
چو کتر شود و سر شک آود  
نماید بکنار و چون کرد  
اگر آشکار بود در نهان  
که شستن تر تا که ام آود  
در این بر شش اندر چو بی  
سزاوار کرده و تنگ  
خواری از روی آودنی  
ز دانش خود و نهان آود  
بامر ختن در جگر سوختی  
تنت از دشمن بکنده باش  
سرت پست کرد و چو گنی  
بیر کشتن از زدم با آه پیش  
چنان خور که نزیایدت آود  
پرستش برین یاد بنیاد کن  
از اش کن راه بزدان با  
گزان پس خرد سوی تو بگردد  
چو هستی بود خوش و پیوند  
وز مرد افکنده کرد و بلند  
باندیشه معنی بفر آیدش  
زبان خاش از تیرن بار سا  
دلش تازه شد چون گل آید

هر آن خرد که نماید خرد  
دل شاه نو شیروان نماید  
بیاد نشت از تخت زر  
بوزر همه آن زمان گفت  
چنین گفت نموده بوزر همه  
ز کردار نیکو چو پیشی کنی  
چنین داد اینج که با بی  
سه دگر سخن صحن آود و بید  
بچیزی نارد و خرد و چشم  
جهان آرزو را بید است  
یکی راه بی باکی و پر بدی  
خردمند خلعت از پست  
زد دانش نختن خردان گنی  
بچو رود و پیشش نیکی گنی  
جهان دوستی کسی کن بلند  
سخن سنج و دنیا بگری سنج  
چو خواه پیش تو صف بکش  
به انکه که اسب گنی کوشد  
چنین هم بکنده تن در خورش  
زمی نیز تو شادمانی کرین  
بزرنی بخدا هست کام را  
پرستش ز خور باج گن گن  
کرد ایچسکه ز بجز بدی  
چو خواهی که هیچ تن آید بر  
چو مالیت و رای شد بر  
زلف آن که زنده گن گناه تر  
بکشاد ما دانش و سپاس  
چنین گفت کسری نموده  
اگر هفتد چون بوزر همه  
جهان ساده و بزد کرد و بر  
پرستش چگونه است فرمان  
پرستیدن شخص بر این  
ولی کو نارد تن شاه و  
تو پند فرزند را جای آرا  
جهان را دل از شاه خند  
پرستند که با پادشاه هیچ  
بفرمان شاه آنچه مست کند

پیشان شود هم ز کتار خود  
سران جهان پیش او بند باد  
ابا باره و تاج و زرتن که  
که کو هر چه اباد اندر نخت  
که ای نامور تر ز کردار  
جهان بر هم آور پیشی کنی  
دل از حقیقت باید نشت  
بدان تا بر انچه از آب کرد  
گرو باز ماند به چشم  
که بید بود مرد را دستکار  
دوم زه نگو کاری و بجز  
سزاوار خلعت که کن گنی  
که او هست و باشد بنگاه  
بدین دار فرمان بزدان بیاید  
که باشد بختی تر یا بر من  
که بر دانشی مرد خواست  
نزارای و آرام باید کرد  
سیلح هم آور در راه شود  
بناید که گزایدت بر دوش  
که دست از کسی نشود آفرین  
بروز و شب کا آرام  
تو نباش اگر هست زدن  
به نیکی بیاری که بخردی  
از آموز کاران بر ناس  
نشسته بر پادشا تا گزید  
سخن آن نماید که دلخواه تر  
و خاورد پاکیزه و تازه  
در ایچکاهی بیاری نو  
بیاد نشت از تخت طلح  
بیش اندرون همین ببرد  
نگهداشتن های پیمان  
نکوید خردمند جز راه  
بناید که باشد و مهره  
چو جا خاورد و لاری آرا  
که بر چراغ نشت بزدان  
بگن که با بجز نشت  
بسی از تن خویش مستی کند

بزم مستم تو شیروان با بوزر همه و ثوبدان

زمن رستی هر چه دانی بوی  
چنین گفت با شاه بیداره  
هر نفس که بر باد شاه سخن  
به نیک و بد و آ بود سبک  
بدی بر تو از نشترا و بگذرد  
چو تو دیک دار و مشویش  
و دیگر که اندر دوش از شاه

بختی بجوی از جهان آوری  
که ای بر تر از کسند لاجورد  
روانش پرستار هرگز نیست  
نیاز دکن و باز آرس  
که بخش هم مشکونی برود  
که در کردی گن سر نش  
بدار و نگوید بجز ششید



دیده باشد عمل آن درخت  
 فن کان نه انده خورد و خور  
 ی را که شاه جهان خوار کرد  
 که پرورد و دیکری را جهان  
 لر هیچ تاب اند آری ل  
 باد شاه سپرد در یاتم  
 سی که ندارد در هنر حسد  
 بر گزبان شیر و شند سبک  
 مان زنده باد انوشیروان  
 و کشتی که زه بدیده بودی  
 نینشاه باز زه باز بخت  
 یاسای از او سخن بگزان  
 بی نغز بازی کند روزگار  
 نین گفت موبد که در خراج  
 رواندگان دانش آفرینی  
 مدانی حکومتی که دانا شد  
 که او را یکی پاک دستور بود  
 و در فرزند بودش جز نهم  
 خود سخا در خان او دشتی  
 یکی نامور بود در آن نام  
 همی ساختی تا سر او شا  
 ز کتار و در و آن شوخ بود  
 چو با حاجب شاه گنج شد  
 چو ز دوران بختار بر وجود  
 که او را زری کجائی رسید  
 شد هست از او از این پیش  
 مگر تا بود هیچ شیر اندو  
 که کرد دوران بختار او  
 و فرزند بود هر با داد  
 که که سه نمادی بر او زگر  
 چنان بد که میزد هر دو جان  
 چنین گفت خندان هر دو جان  
 خورشید جوان زه و بکشاد  
 بر دوزخ آن نزد نو شیر و آن  
 که روی فلک بخت آن  
 که خالیکش نام ایشان بی  
 بختند بر جای هر دو جان

که بر آنگه برک بر تاج تخت  
 بکوشد که بر باد شانه شد  
 بماند همیشه و دانش بهره  
 پرستار باشد چو تو بیکان  
 بدوردی نهائی دل بر کس  
 پرستنده طراح و کشتی هنر  
 سرود که در پادشاه سپرد  
 بدیکر زمان چون گزاید  
 همیشه بفرمانش خراج روان  
 بدینگونه بخشش شریار  
 که گفتار او با درم بخت  
 ز دانش سفین دل زدن  
 که نشاندت پیش آموزگار  
 چو کسری کسی نترسد تلج  
 دلش را پیش برانورختی  
 بر آرزو بر توانا شد  
 که بیدار دل بود و بخورد  
 همیشه پرستنده شهریار  
 تن خوش همان او دشتی  
 که او را بدی بر در شاه گام  
 کند تیز کار آن پار سا  
 نشایع مهور روی زرد  
 پرستنده خسروی کاخ شد  
 که کرد روز او فونش شود  
 که پای زمانه بخاک کشید  
 که هر مان موبد فلک را  
 پذیره شوش خورد نهم  
 دلش تازه تر شد بیدار او  
 خزانان شدند می بدرگاه  
 بد ستار ز رفعت پوشیده  
 بر دوزخ آن نزد نو شیر و آن  
 که ای امین از شاه نو شیر و آن  
 که کرد دوران ز دور اندر  
 خوردند و بیدار هر دو جان  
 جهان روشن بخت آن  
 خوردند و با هر خوشی آن بی  
 بدادند جان پیش نو شیر و آن

رگسای او پیش او بد کوی  
 و کرد پست آنچه دانی کوی  
 همان در جهان ای جندان بود  
 و کرد با تو کرد و بختی درم  
 بهترش بینه نشان تو را  
 سخن لنگر و باد باخش سرد  
 اگر پادشاه که شش بی  
 بگردار در پادشاه  
 که بر شهریاران کین میست  
 چو بازه کفنی زنده بهم  
 بیاورد و بخورد و شیر چهر

که کتر کنی نزد شاه آبروی  
 به بسیار گفتن مسبه آبروی  
 که با اولب شاه خندان بود  
 پیشش گزای من هیچ  
 دل که تو تیره روان ترا  
 بد یا خردمند چون بگذرد  
 پرستنده را زین خوشی  
 بفرمان او تا به از خرم ماه  
 به خوبی آرایش کشورت  
 چهل بد به بودی بخش هم  
 در دم بدر پیش بود چهر

هر نفس که بسیار کو بد و غ  
 فروخت از آن دانش  
 چو بنواز دست شاه کشتی کن  
 و گریست کاهیت زان کن  
 همه با و مان را کند مایه  
 چو آتش که ششم سوزان بود  
 ز در با یکی در بخت  
 که کرد کسری بختارادی  
 چو بخورد با شاه کردی شام  
 بر انداختن بر سخن ختم  
 چگونگی که کام خسر و ختم  
 ز دهقان کنون بنواید  
 بر زم و بزم و بر سر زوداد  
 براد چون رواند خرمی  
 پرسیدم از روز کار کس  
 که مهور بدام آن پاک خمر  
 خوردی جز دست مهور چو  
 ز مهور در روز کار شیک  
 ز مهور در زهره فرزندوی  
 خردمند از آن خود کی گاه  
 شد آید میفرود نزدیک ای  
 ز نریک در قبل و جادو  
 یکی جادوی مایدت ساخت  
 جز از دست فرزند مهور چو  
 چو بر سم بگیرد جاندار شاه  
 اگر زان خورد و بیکان وی و  
 چنین تا بر آید بر این خندگاه  
 که چون شاه کسری خوردی  
 خورشید زنده و شیر و کل  
 چو جوان اندر آمد با و آن شاه  
 چه بخت کاید همی بوی خوش  
 چنین گفت از آن پس سالار  
 که ای شاه نیک اختر داد  
 چو بشنید از شاه نو شیر و آن  
 همان چون بخورد از آن شیک  
 بفرمود که ز خان مهور و خاک

بتر و یک شاهان بخورد و  
 که بشنید گوش اشکار و  
 و کرد چه پرستنده باشی کس  
 بر چند دلت را بر تر شاه  
 همان که مگفتار او نشوی  
 که هم مایه و دست و چشم  
 چو خوش شود باشد فروزان  
 و کرده در در میان صد  
 دلش کشت خرم بیداروی  
 به برده بودی در دم چو  
 به مهور دستور بود ختم  
 همه هر چه باستم مهور ختم  
 که بر خنده از کف دستان  
 چو کس ز شانان نزار دیار  
 تو ز مهور سخن هیچ سنی کن  
 ز نو شیر و آن یاد کرد سخن  
 روان و دلش بر کتار خمر  
 هم امین بی زبان و فرزند  
 همی بختندی هیچ بر شکر  
 همه ساله بودی پر از آب کی  
 که او را بدرگاه بد خواه بود  
 بر بخت با جان تا بر کوی  
 ز کردار کشتی و از زه خونی  
 زمانه ز مهور پر دانش  
 خورشید تا خواهد جاندار نیز  
 خورشید به بین تا چو آرد بر  
 بریزد هر اندر زمان بیک  
 بد آموز پویان بدرگاه شاه  
 یکی توان ز زمین بیارستی  
 بخوردی آردستی جامی خور  
 بد و کرد دوران حاجب کجا  
 بی چادر بر شان زه و کس  
 که آمد و خستی که کشتی بار  
 تو بی چاشنی دست خور  
 که کرد زان پس هر دو جان  
 تو کشتی ختم هر دو نیز  
 بر آرد از کس نزار پاک

داستان مهور وزیر انوشیروان و  
 شدن او و پسرش مافسون دوران مهور

خورد خواب مهربان چو  
 چو این داستان بشوی گوید  
 دلی پر خرد و شایسته  
 شنید شاه چون ز فرم آفتی  
 دو فرزند آن نامور پار سا  
 کس بود هم حاجب شاه بود  
 بد گفت ایشان ندید هیچ را  
 چنان بد که میزد هر دو جان  
 ز افون سخن گفت روزی  
 بد و در از یکشاه و گفت سخن  
 بگیتی نذر و کسی را کس  
 چنین داد پاسخ بر او جان  
 همان پس کس من شیر میزد  
 ز رفتی بدرگاه کی آن جود  
 پس پرده تا مهور که خدای  
 ز دست دو فرزند آن  
 بسر بر نهاد و یکی شیکار  
 یکی روی نهائی تازین خورشید  
 بیرون جود اندر و بگریه  
 پس اندر می رفت ز دوران  
 خورشید را بخت با شیر و  
 جوانان ز پانکی و از راستی  
 چو شاه جهان اندام بگریه

بر آنگاه باید برین سر  
رسد اندرون کاوه در آن  
چنان که شاه جهان که  
ز اسبان گرسری همی بگوید  
فرورخت آب از دود و  
بدان دستداری آن  
از هر کس بره در سخن خوشی  
سخن رفت چندی هنوز  
به وقت زوران از نو شد  
چو بشنید نو شیران این سخن  
روانش زان شب پرورد بود  
مگر کردگار آنگاه که  
بمزل رسد از زمان شهریار  
از هسواران پس پرسیدند  
که گشتی نیاز دگر کار  
چو بشنید از آن شب  
که اینکار چون بود با بر کوی  
جهان از بشنید خیره ماند  
بفرمود پس تا در دار بلند  
بیاران سنگ و جباران  
یکی دختر یافت پوشیده  
زین دران همی خوشی  
کسی کو بود پاک زوران  
اگر چند ترست از او تو  
کنون کار زوران در وجود  
تن خویش را شاه میداد  
چو خواهی سایش برک تو  
از ان پس گفتمی بر گشت  
بیا سواد کردن زنده زره  
جهان از شواری آنگاه گفت  
به اندران کجایان  
کی کاخ کرد اندر و شهریار  
ز ره روز هند کجاست  
اسیران که ز بر آرد  
چو از شهر بگریختند  
زین هر یک را کی کار داد  
بیا رستان شارسان

نه هسوار و با دانه خالیکش  
که گسری پر دخت آن  
بهر کس که کان همی کردی  
بر ان بر کی داغ هسوار  
ز بس داخل یاد هسوار  
کشاد از روانش در کانی  
بگشتاد با دل بیارستی  
ز جادو و از اهرمن بر گزید  
خرد و انکشتاد تو شمشیر  
بر دانه شد روزگار  
که زوران بدانش هسوار  
دل و محنته ما پر دگر کند  
سر پرده ز در لب جوید  
ز فرزند او تا چاشد تابه  
دل نیک بد کرد ز بار  
هم اندر زمان پای کرد  
ز راه دروغ هیچ نمایی  
دود و دود و مرزبان  
خروشته از در چکان کند  
بدادند سرانگشیر  
سر در کافایه و سنگ تو  
همی بختی خون دل بر کنار  
نیاز دگر دار به بچ بست  
کشاده کند روز هم از تو  
سر آید خسر در ایستاد  
جز از کور و نفرین خار و بس  
خرد با بدای نامور برگ تو  
جز از آفرین در زکی تو هست  
ز جوش کشاده کرد ان کرد  
همه با نچه میدان گرفت  
بیک دست رود و بیک دست  
به دانه رایوان کو هر نگار  
بند اساد خویش همی بود  
ز ره در جانی که آرد  
بگرداندش رو ستان  
چو تنها از کار کردار  
به دانه دران چشم کجای

با یوان هسوار کس در نماند  
بتردیک او شد جبار  
استکار شدن زوران هسوار  
بار هسوار کشته شدن هسوار  
نه اندر زمان جزندی جهان  
سرانیده بسیار بهره کرد  
بوی بدین گفت پس شیدا  
ز جادو سخن هر چه گوید  
ز هسوار هر ده سپه یاد کرد  
همی گفت کانی و ناسازگار  
که آلوده منیم همی ز سخن  
چو زوران بیاید برده سر کار  
بیا سخ سخن بر زوران شنید  
سر اسر سخن بهست زوران  
فرستاد زرد مشعبه جود  
جود از جهان ز تمار خواست  
اگر باره کرد آن سخن خرد  
بزد در ده غمیش درش  
جهان از ایستاد سپردن بسید  
همی گنج زوران به نشان نو  
بدر خویش بخشد بسیار  
و گزیده بد کردن آسان بود  
نه اندر نگار ز مردم جهان

ز خویشان او در جهان این  
بر او نقش سر با بلند  
از ان اسکار اوستی نماند  
با فاشا با ز کوه گاه کرد  
که دل را بنیرنگ بر جاده  
نه اندر خازند جادو پرست  
بر آورد شاه از جگر یاد کرد  
نه اندر جگر و اندران روزگار  
پرازد دم زورنگار  
ز بیگانه ز رخت کرد و جادو  
ز دوران لشکری آمد پیش  
منفته پدید آورد به انفت  
دو اسبه سواری بگردود  
که پید کند از زینک بست  
بپیش روان داد کوشیا  
نظاره بر در بر جگر کش  
که بر بد کش بجان بد رسد  
ایمان هر چه زوران هر جود  
از باز پر از قسیرین کو نیز  
بفرجام زد دل بر اسان بود  
جهان به نیکی کنی در نماند

در ستایش خرد نوشیران عادل  
و ستایش شارسان و روشن

بختی آسوده خورد و زور  
ز کویال ز خیر میا سود و نماند  
نشدند ایوان کو هر نگار  
چنان بد بر دم اندران چشم  
همه طاقا سر بر سریم روز  
از ایران و از کشور نبرد  
از ان بر کیری گنجان  
بیا راست بر سر سولی کشاد  
یکی پیشکار رو کی گشت  
در اسواران خاند گسری

بتا باج و ادانه هسوار  
بگشت اندرین خرنجی  
بفرمود اسب نخر گاه  
در ان تازی ایوان خرد  
چنین گفت کانی و ناسازگار  
وزان جا که سوی نخر گاه  
و بران دزدوران و ستور  
سخن جز زوران از دین کوی  
اگر خوردنی داد و شیر بهر  
بزدوران که کرد و خاشاک  
که هسوار بد دست کشته شد  
بمیرفت با دل پر از درد  
ز جادو سخن رفت و ز شیدا  
به وقت گسری سخن از کوی  
که بکسر آنگند سوی جود  
چو آمد بدان بارگاه بلند  
بگفت آنچه زوران و کوه  
جود بدانش کسیر بگفت  
بیکد از زوران و دیگر جود  
ز خویشان هسوار چند بست  
روانش ز هسوار بریان همی  
که بزوران کناش بخشد مگر  
اگر دل ترا سنگ خار شود  
چو برینج باشی و پاکیزه  
اگر دادگر باشی ای شهریار  
اگر پیشه دار دولت هستی  
چنان که پس شاه نوشیران  
همان که تر بر ایستاد  
کسی را بند با جاندار تا  
یکی شارسان که دور آید  
بر آورد و ز کانهای بلند  
یکی گند از آبنوس در جادو  
همه کرد و دانه از شارسان  
بدین شارسان اندرون جادو  
کردگان که از لوح آورده  
چو باز از کان چه زوران  
جز از دانه آباد کردن جهان

زن و کوه و کج است  
دوستی نماند کرد از شاه  
بسی که زانند بر شمشیر  
همی بود بر جای هسوار  
ببزدش چنان دیو برین  
بیاید چنان داخل اسپان  
بر فتنه بگردی یوان بر  
ز نیرنگ و جادو شکستی  
بدیدار کرد از دوزخ  
بسکاره کازن را بر اند  
چنان دوده دارد ز کشته  
بر آنگاه که دیدگان  
به وقت بست سخن  
کمن رست بهمان گزینی  
تن خویش را کرد پرورد  
بسی از مردم شاه بلند  
سخن هر چه اندر نماند  
نماند از برکان سخن  
کشته بر آنگاه که گشتی  
کرا ایشان بیاید کسی  
شب تیره از روز گریانی  
سنگر خواندش و بیدار  
خانه نماند اسکار شود  
از دهره یابی هسوار  
تغائی دانست بود یادگار  
چنان دان که گشتی تو آردستی  
بگشتار من و او شد جوان  
به هم بر نام او خوشند  
به پوست از هر سولی باز کرد  
فرزون از دوزخ شک  
بند ز کس از جهان نماند  
به بیکر ز پسته و شیر و سماج  
که هم شارسان بود و کوه  
ذول آرمی از کشور آرمی  
ز کیلان و از هر چه آورده  
یکی سرساز و یکی زور  
ببزدش بل اسکار و نماند

زمانه جو اور از شاهي برود  
 کنون جنگ خان ميان کير  
 که از ناداران با فرود اوان  
 همه تالاب رود چون چنين  
 سخنهاي کسري بگرد جهان  
 خردمند خاقان بدان روزگار  
 یکی پديد آيد پس شيلا  
 ز ديار چيني ز بهر نهار  
 بفرمود تا پيش او شد پير  
 ز سخته اندرون تا چون سپاه  
 ز لشکر جانديدگان نخواهد  
 بر اسب است از ان در تنگي  
 بتاراج داد آنهم خويسته  
 سپه راز قاجار باشي برانده  
 سپه دار خاقان چنين فرمود  
 سپاهي ز قباليان بر گزيده  
 ز کوه و بيابان از ريدگي  
 ز بس نيزه و تيجاي غنچه  
 بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه  
 یکی با در خوست کرد سپاه  
 بکيفه آن لشکر چو چو  
 تاناشد بگرد اندرون آفتاب  
 پرکنده بر هر سوي خسته بود  
 هانان مردم بداند آناه  
 همه چو شاه داد آشتند  
 خورشيد بار کيشان همه خوابود  
 تاريم ماب خاقان چنين  
 در گزند خود از تنگي خوشتر  
 که با فرود است بخش خود  
 چناني کوي بود فرخ تراد  
 پس آگاهي آمد شاه بزرگ  
 ز شاه چناني که با بخت نو  
 همه یک بيگ پيش بخشيد  
 با يوان بياد است جاسي  
 همه بخردان نمايند راه  
 ز قباليان در کار خاقان چنين  
 بفرجام قبيل برگشته شد

همان تاج او دگر بر سر  
 چو زدم آيد تش کوبال کير  
 بر دوان جنگي و گنج و ثروت  
 بشاهي بر دو خاندان آفرين  
 پرکنده شد در ميان جهان  
 همي دوستي جت باشد با  
 همه با دکار از در شمس با  
 بکجور نسر مود تا صد هزار  
 ز خاقان چنين نامه بر جبر  
 کشيده رده پيش قبيل شاه  
 سخن سر بسر پيش ايشان بنا  
 به دروي ويران شود شير  
 هيومان و سببان آرت  
 بچين دختن ناماري نهاد  
 همي با سمان بر ز خاک در  
 که گشت آفتاب از جهان پاي  
 بچو شد لشکر چو مور و ملخ  
 در نشين تیغ در ز کيش  
 ز تنگي بستند بر باد راه  
 بشدوشانی ز خورشيد و ماه  
 بروي اندر آورده بود کلاه  
 پر از خاک شد چشم زان عقال  
 همه مرز گشته و نه بود  
 نشايت کردن ميثان نگاه  
 همي نيزه بر کوه بکده آشتند  
 سواري بخشى که بيدار بود  
 که ذکر دبايد بايران چنين  
 که ز نيم جنگ آوري سر فرود  
 همي استي را فرود پرورد  
 جوان و جهان چي بخش داد  
 ز خاقان که بدانداری گشت  
 بياد نشست از بخت خو  
 زنده هر زمان بزرگانشي  
 بر فقه کردن خسرو است  
 نشسته بکسر بخت شاه  
 وزان بر زبانان توران چنين  
 ده بهر سپه خسته و گشته شد

نخاه ترماندن جاودان  
 به بر ز دل راز کار بدن  
 و هستان رزم خاقان بانهار  
 سالار قباليان و شکست خون  
 فاقه و بر تخت نشاندن قباليان  
 بکچه بست باراي نين  
 ز اسبان دمي و ديباي چين  
 بياورد با همي با کرد  
 نوشند بر سال آئين چين  
 کوي فاقه نام سالار ايشان  
 چنين گفت بکسر شان خاقان  
 ببايد یکی با فتن ساختن  
 فرستاده را سر نريست  
 ز خوشيان ار جاس با آستان  
 ز جوش سواران بجای اندرون  
 ز غر و زنگنه و آسوي فر  
 چو بگشت خاقان ز رو بپا  
 بخار پر از کر ز کوبال بود  
 در خيشن تيجاي سران  
 گشائي و سخي شد چنين  
 بمر جاي بر نود گشته بود  
 به شتم سوي فاقه گشت کرد  
 هر نکس که زنده ايشان با  
 بچهره همه ديو بودند و دو  
 همه جنگها باشان بسان ملنگ  
 همه شب بچو جستن و فتن  
 که رايد و نگه فرمان بر دختار  
 که او شاد باشد بنوشيدون  
 نهاد است بر قيصران با سپاه  
 خردمند و دانش فغانش بود  
 چنين گفت کسري کاي بديان  
 بی اندازد لشکر شد چنين  
 بدان ناماري که قبيل بود

چنان دهان گبسه و سبب  
 چنين گفت پرياد دستان  
 چو خاقان چين بود از جهان  
 سبهار بالشکر و گنج و تاج  
 بر دمي و دنانی و فرسي  
 بدل و بستني همي جاست  
 طرايف کله بشه چين اندرون  
 سخگوي مردی بجيت از نهار  
 کند مرد و اسوي قبيل بود  
 چو اگر شد از کار خاقان چين  
 اگر شاه ايران و خاقان چين  
 ز لشکر کي نامور بر گزيده  
 چو آگهي آمد خاقان چين  
 بر نشيد کيسه بکلتر يون  
 چو آگاه شد فاقه ز ان سخن  
 ز خندان و از تره و دويسه کرد  
 سپاه انجمن کرد بر مای مرغ  
 شد فاقه با سپاهي کران  
 تو گفتي که آهمن زبان داردي  
 که تا چون بود گامان ز نگاه  
 ز بس نيزه و کر ز کوبال و تیغ  
 شکست اندر آمد قباليان  
 همي اين بدان آن چين گفتند  
 ز شمشير و نيزه و کر ز تیغ  
 یکی ز بين سببان بر دشتند  
 نبود و نداشت کس خا خا بود  
 سپار دبا و شمس قبيلار  
 بگويد در کار خاقان چين  
 ز قباليان کودک و مردود  
 بزرگان قبيل و مردان چين  
 ز قباليان و گردان آن انجمن  
 گرفت آن سر تخت شاهي  
 پرانده نشست شاه جهان  
 اما بود موبدان اردشير  
 یکی آگهي با فقم با سپند  
 یکی هفته بارتک و شمشير چين  
 شگفت کاد بر ايشان

چو خاقان چين بود از جهان  
 سبهار بالشکر و گنج و تاج  
 بر دمي و دنانی و فرسي  
 بدل و بستني همي جاست  
 طرايف کله بشه چين اندرون  
 سخگوي مردی بجيت از نهار  
 کند مرد و اسوي قبيل بود  
 چو اگر شد از کار خاقان چين  
 اگر شاه ايران و خاقان چين  
 ز لشکر کي نامور بر گزيده  
 چو آگهي آمد خاقان چين  
 بر نشيد کيسه بکلتر يون  
 چو آگاه شد فاقه ز ان سخن  
 ز خندان و از تره و دويسه کرد  
 سپاه انجمن کرد بر مای مرغ  
 شد فاقه با سپاهي کران  
 تو گفتي که آهمن زبان داردي  
 که تا چون بود گامان ز نگاه  
 ز بس نيزه و کر ز کوبال و تیغ  
 شکست اندر آمد قباليان  
 همي اين بدان آن چين گفتند  
 ز شمشير و نيزه و کر ز تیغ  
 یکی ز بين سببان بر دشتند  
 نبود و نداشت کس خا خا بود  
 سپار دبا و شمس قبيلار  
 بگويد در کار خاقان چين  
 ز قباليان کودک و مردود  
 بزرگان قبيل و مردان چين  
 ز قباليان و گردان آن انجمن  
 گرفت آن سر تخت شاهي  
 پرانده نشست شاه جهان  
 اما بود موبدان اردشير  
 یکی آگهي با فقم با سپند  
 یکی هفته بارتک و شمشير چين  
 شگفت کاد بر ايشان

چو خاقان چين بود از جهان  
 سبهار بالشکر و گنج و تاج  
 بر دمي و دنانی و فرسي  
 بدل و بستني همي جاست  
 طرايف کله بشه چين اندرون  
 سخگوي مردی بجيت از نهار  
 کند مرد و اسوي قبيل بود  
 چو اگر شد از کار خاقان چين  
 اگر شاه ايران و خاقان چين  
 ز لشکر کي نامور بر گزيده  
 چو آگهي آمد خاقان چين  
 بر نشيد کيسه بکلتر يون  
 چو آگاه شد فاقه ز ان سخن  
 ز خندان و از تره و دويسه کرد  
 سپاه انجمن کرد بر مای مرغ  
 شد فاقه با سپاهي کران  
 تو گفتي که آهمن زبان داردي  
 که تا چون بود گامان ز نگاه  
 ز بس نيزه و کر ز کوبال و تیغ  
 شکست اندر آمد قباليان  
 همي اين بدان آن چين گفتند  
 ز شمشير و نيزه و کر ز تیغ  
 یکی ز بين سببان بر دشتند  
 نبود و نداشت کس خا خا بود  
 سپار دبا و شمس قبيلار  
 بگويد در کار خاقان چين  
 ز قباليان کودک و مردود  
 بزرگان قبيل و مردان چين  
 ز قباليان و گردان آن انجمن  
 گرفت آن سر تخت شاهي  
 پرانده نشست شاه جهان  
 اما بود موبدان اردشير  
 یکی آگهي با فقم با سپند  
 یکی هفته بارتک و شمشير چين  
 شگفت کاد بر ايشان

آگاهي یافتن نوشيروان از رزم خاقان  
 با قباليان و لشکر کشيدن بجنگ ايشان

چنانکه کسري کاي بديان  
 بی اندازد لشکر شد چنين  
 بدان ناماري که قبيل بود  
 چنانکه کسري کاي بديان  
 بی اندازد لشکر شد چنين  
 بدان ناماري که قبيل بود

اگر خاندان شاهی بر پیش روی  
نشست خاقان خرد و چون  
سزود که نشانی همه پستان  
چه بنیاد کسیر کنون آمد برین  
همه مرز جبال ابر میسند  
که گشتند پروردگار نامگان  
ز خاقان اگر شاه را سخن  
ز جبال و ز شکر خاقان  
فروغ از تو گیرد روان خرد  
اگر شاه سدی خراسان شود  
که بس پای بر خاک ایران نهاد  
کسی را بند ز در که آرزوی  
که ایران از آسایش و خواب  
ببریزد و بر دامن سزود  
تا جبال تا همه خاقان چین  
که ایشا پرورد با فرو داد  
وزان پس جانشینان  
چو بر زمین زد که خشتان  
بودم بشکر که آمد سپاه  
گشت شاه بال شکر زهر  
زمین که تا که کسیر سپاه  
بغداد درون خاقان گشت  
بسیکنت خاقان سپاه  
بر خاک ایران چین آورم  
همی بود و بچسبند با لشکری  
بچسبند خاقان جوا گشته  
شنیدم که کسری بزرگان سپاه  
بر پیش او رفت با بیخک  
خرد سزود خاقان چین  
که با فرود باخت شاه سپاه  
چو بنیاد خاقان ز سزود چین  
که از زرم او با جز میسند  
هر یکس که از پسران شاه  
برفت ایغرد با فقه و سواد  
بر فقه پرده بر شمشیر  
بچسبند کی نام بد بر سر  
و کسیر سزود و کسیر سپاه

نبرد می سپیدانه راز جامی  
سازواران لشکر و تیغ و تاج  
که خاقان بخواند چنین نشان  
چه سازیم با ترک و خاقان چین  
دور و بنید این زمین میسند  
چنان شمس بر ما می آید  
که دار و بدل کین دور و سخن  
کین باد و تیار ایشان خور  
اگر کسی کوشد در روز  
از این پادشاهی اسان شود  
تا زمین پادشاهی بر کرد  
بیزم و بنا ز اندرون کرده  
فرا محش کرد و کسیر نبرد  
بسیچم کسیر همه راه را  
که بر بوم ایران گشته آفرین  
زمانه بفرمان تو شاد باد  
زمانی شد اندر سخن انجمن  
زمین شد بگردار زمین خیاخ  
بتره زبان بر گرفتند  
شما کسیر میسازید بزم  
درفش جانا در بر فلک  
بزرگان همی رای زد با سپاه  
زمین بر تابد نگاه مرا  
بر زرم آسمان بر زمین آورم  
جهانجوی بال شکر و آبروی  
بر زرم اندیشش پای کوه شاه  
همه روی کشور سپید گسرد  
بپوشد رنگ آس آنکس  
چنین گفت کاشه یار چین  
بدیدار او بر فلک ماه نیست  
یکی زای شایسته انجمن  
نه از بر برگردن کج نیست  
درم خوار گیرد من اسان شود  
دوران پر سخن تا در شمشیر  
ابانامه دید و بانبار  
فوتاده بنا و پیش و بر  
سیلج و بزکی نمودن نشان

چو شد ز جبالان پرورد  
ز خوشان را جاسب افرو  
کسانی زمین پادشاهی بر  
بزرگان دانند بر خو بستند  
بر ایشان سزود چه آمدند  
مساداک باشند بگردان  
سزود که خوشان از دست  
ز خوشان را جاسب افرو  
تو داناتری از بزرگان انجمن  
هر آنکه که می شاه یا بند بوم  
و کسیر ارای کسیر جنگ  
بدانست شاه جهان که خدی  
شمار از آسایش و درنگ  
بسوی خراسان گشته لشکری  
جهان از بدان پاک بخونم  
همه نامداران ترانده ایم  
همی بود ازین که تمامه  
تو کشتی که جامی زیادت ز  
بدگاه شد ز کرد و دیر  
بفرمود نامه خاقان چین  
یکی لشکری سوی کراگان گشت

بجستند از تخم بزرگم  
بزرگان ایران بنیاد بجا  
که در اندوه چینیان گشتند  
همه با شمس را ببار بستند  
همه از شاه گفت از کج سزود  
که هرگز نخرید ز بسید و دوا  
بد آموز دارد و دیده بر آ  
ز خاقان که بشت ز نیرو  
نایب ت فرزند و رای من  
زمان آزمان لشکر آید ز  
از و رام کرد بدیابنگ  
که اندر دل بخردان چسبند  
گراشد بنیاد سزود و نگاه  
بخوانم سپاهی ز هر کشوری  
بدا دود پیش کشوری تو کنم  
بفرمان و رایت سزود بیا  
بر آمد شست از برگاه  
نهاد و ز جادو لاجورد  
ابارای زن مود و در شیر  
خانمش را هم بگرد آفرین  
گشت آفتاب از جهان ناپدید

اکا بی یا فتن خاقان از رسیدن لشکر  
نوشیردان بزرگان نامه نوشتن او در بارگاه

چنین بایاید شاه الهی  
پرانندیش بشت بارای من  
نداره همانا آس که  
کماند که ز بگذری راه نیست  
تو باشاه ایران کین در میان  
همی با رخا بد ز چند روز  
چنین گفت با کاروان بر سزود  
ز دنیا پوشش نباید خور  
ز لشکر سخن کوی ده بر گزید  
بکسری چو بد شستند کس  
جاندار چون دید تو خشت  
چنان بزد کرد ان گماند کس  
سه دیگر سخن ایغرد چنین

تو آفرین کی شاه بنام  
ز پروردی شکر خاقان  
همه ز بردستان از نشان  
گرفتند کسیر و سزود  
از ایشان اگر نستی کین بود  
چنین است با و آفره و دگر  
و دیگر که پرورد شد دل گفت  
بر و سزودان کار ایشان سپاه  
باز میدانند جهان تیغ و تخت  
از ایرانیان با رخا بستند  
چو بنیاد از ایرانیان شهر با  
چنین داد پاسخ که بزودن سپاه  
من آسان شود هر که بر رخ آورد  
هم این نامداران کین است  
همه نامداران سزود و مانده  
هر آنکه که فسرمان دهد کار  
بدیدند جرد شاه ماه  
خردش آمد و ناله گادوم  
بنشند نامه بجهت کشوری  
یکی لشکری از زمان براند  
بیا سو دجندی ز بهر شکار  
ز خوشان را جاسب افرو  
از بد سپه سوی ایران گشتم  
تا نام که کس تاج در تخت  
وزان تخت پرورد و آن نگاه  
سپه خاقان بدست گشت  
ز چین با چون سپاه است  
بیا که اکنون چو من چو می  
ز شاهان بخوبی کس جای ای  
خداوند تاج است و ز سپاه  
دو کار است پیش آمد ناگزیر  
بد و ایمنی آید و خوردنی  
یکی نامه نوشت بر آفرین  
بفرمود تا پرده برداشتن  
نهادند سر پیش او بر زمین  
سر نامه بود از تخت آفرین  
مراد ادبی آرزو و دخترش

سر اسیر او آفرین خوانند  
همی بر فرزند بجز شمشیر  
سپرده بدیشان تن هر دو  
که ایشا نیک اختر پیش من  
بواز خون پشاه آزاورد  
همه بد کنش را با آید بسر  
اگر ز و تیری نباشد گشت  
توئی در جهان شاه کرد نظر  
که با فرود و کئی ای نیکیست  
تا بد بر و بوم ایران چین  
ز صلح و ز بیچاره و کار زنا  
کردارم اندر و کوی بر سر  
ز بیخ شمشیر مار کج آورد  
که بندیم کوس از بر پیش  
بپوشش بر او آفرین خوانند  
نه بنیاد ناما کالی شهر تار  
خردشی بر آرزو گاه شاه  
ببندند بر پیش و شیشه خم  
بهر نامادتی و هر مشتری  
که روی زمین جز بد با ما  
همی گشت در کوه و در غار  
شده نهد کسیر جود پای آ  
وزانجا شمر دیران گشتم  
تا آفرین شاهی با تیغ و تخت  
زور باد را کشیده سپاه  
که این کسیر خوار توان گشت  
جهان ز بر تو گاه من است  
شوم با سواران چین پیش او  
اگر تیره باشد دل آفری آنگاه  
جاندار پرورد و بیدار گشت  
که خاش نشاید بدن خرد  
همان پوشش نقره کسیر  
سخنان غیبی چو از رنگ چین  
ز دگاهیشان شاگرد گشتند  
پداوند پیغام خاقان چین  
ز دوا و بر شمشیر آفرین  
بخوانند خردای من لشکرش

از آن بدید که پیش درگاهش  
 چو آگاهی آمد بر ما بچین  
 چو از نامرشد کفشار او  
 بودند نگاه نزدیک شاه  
 سر آمد بدان بارگاه آید  
 به بیابان سپهر شستیل  
 ز دشت سواران نترسند  
 بهشت اندر آرد که خفتند  
 فرستادگان از بر کشور  
 بهر جوی و هم به سعدان  
 بگفتی که چون شاه نوشید  
 سیاه و دختان و خود و  
 ز لشکرگان و ز نویدی  
 نر و شش آمد و ناله گرانای  
 فرستادگان خواندند آفرین  
 بفرع اسب بر ما خستند  
 به آن داد که سپهر آفرید  
 نفس جز بفرمان او نکند  
 بیداد بر نه خون چستند  
 و دیگر که گفتی زنج و سپهر  
 که هر برتری از بر بر است  
 که در بیای پس ز اندام  
 چو تو زرم جوی نه نیست  
 بسی دیده باشد در کار  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 بخوی بر فتنه از او ان شاه  
 فرستادگان از پیش خرد  
 ز داد و ز بید و ز کشورش  
 بصدور و ز کاران که آید  
 چو بر گاه باشد سپهر و  
 بخت سر و شست بر گاه  
 همه کردارانش ز زمین  
 اگر گفتش که هر این بود  
 لش از آن خنجر از پیش  
 که ای بخردن ای این گاه  
 ز برکت تو بدان خوستند  
 بانید در کاپوشی کنیم

دستاه و خیال است بر راه  
 بکوینده بر خوانند آفرین  
 بزنگی و کردی و بازار آید  
 با یوان و زرم و به بجز گاه  
 پرستنده نزدیک شاه آید  
 بر او تخت هر زه بکمال  
 بر فتنه کس بر تخت بیاید  
 سواران جنگی همه خستند  
 ز هر نامداری و هر هری  
 بگردان شکر نماید شان  
 بدیده اند بهت هر چون  
 بفرمود تا بر کشاید کرده  
 نه از نامداری و خویشتن  
 هم از پشت پیلان جنگ  
 یکایک نهادند سر بر زمین  
 بونیده بنوشت بر پهلوی  
 بلندتی و زرنی و مهر آفرید  
 بی موری از زمین سپهر  
 بدام نهاد بر آویختند  
 ز نیروی فخر و تخت  
 چه افزای بر آخری از است  
 شود که از آن من بر تخت  
 بخر و کسی زرم هر که بر  
 سخاوت که زرم آموز کار  
 بیار است از خردی تاج  
 ستایش کنان بر گرفتار  
 ز کس بی فراوان سخاوت  
 هم از کج و بشکر و فخرش  
 سپید از زان و نازه و  
 چو در جنگ باشد تنگ  
 یکی بار و خسروانی  
 همه پیش کانیش از بی  
 بر خشم او چشم سوزن بود  
 وز اندیشه مغزش و کیش  
 پر اندیشه و خسته از کیش  
 چپ و برست گفتند دار  
 بسازید به شاه خویشی

بدان کینه ز فخر من نشد حاج  
 ز سپردی شاه و سپهر  
 فرستاده با حکایت خستند  
 یکی بار که ساخت و زنی  
 چو سپهر بالای زمین  
 زمین پر خروش و هواز  
 چینی مزدانک شاهای است  
 بکوبال و تر و کمر و کمان  
 شکست آمد بشکر جازای  
 همه پاک نمود مان شهر  
 نیش فرستادگان از پیش  
 کشاده بر می کرد و زور  
 آورد که رفت چون کشت  
 بفره زان پیش بر زنج  
 با یوان شدند و شستند

بناست از غایت کج و توان  
 خردندی و شرم و خرد  
 ستودند و بسیار بوختند  
 ز کرد سواران هوا گشت  
 بیرونه و شمشیر زمین  
 همی که شدی مردم گروش  
 ز خورشید شست مای است  
 بگفتند که دشمنان بکرمان  
 هم از چهره و نام و آوای  
 زاده است باید بد و فای  
 بگفتند با شهر ما جهان  
 نه برداشتی خوش از جاک  
 یکی گزده که و پیکر است  
 زمین آمد از نعل اسبان  
 یکایک بر فتنه با او همان

پانجاهم خاقان از نوشیرون

از خوشتر تا مگر آفرین  
 اگر به کش زور دارد چش  
 کسی که بزرگی زنده است  
 چنین کسی گفت باید که کج  
 سر از زمین زیر کج من است  
 و دیگر که ما ما سر او دارد  
 دل خویش باید که در جنگ  
 بر رسم کیان خلعت آید  
 رسید پس پیش خاقان  
 تخت از پیش و پیش و ای ای  
 فرستاده که با زبان بر کش  
 با یوان و زرم و زرم و کج  
 اگر تیز کرد و خشم و چو  
 همه شد بران سپاه و بند  
 ز سلان و از مایخت علاج  
 هر آنکس که سیر آید از دژ

رساند ز سوی خاقان  
 بنیاد که باشد بیرون و لیر  
 نه باشد خردمند همه است  
 ز بنید ز شکر ز مرز و کج  
 کجا خاک دست بچ من است  
 بخوید خرمند بر کز بند  
 چنان رام دارد که مانج  
 فرستاده پیش او خستند  
 سر از زمین با پار از آفرین  
 ز دید و گفتار و مالای ای  
 همه دید پیش او کرد یاد  
 ندید که هر که خوشتر بار  
 و آواز او را کرده بر  
 پرستندگان کلاه و بند  
 ز اورنگ و ز باره و طوق  
 شود تیر و با او کند کار

کاشش کردن خاقان و نامه نوشتم در  
 باره داوون و خست خود و نوشیرون  
 پس پرده باسی چستند  
 که بر تاک با یوان سپهر

بر انگونه رفت ز هر زبون  
 همه دوستی چستند زمان  
 چو خوان می استی منجا  
 همه در زمان بزمین که  
 در خندین تن و زور و بین  
 فرستاده بر دوع و بند و کج  
 به او شد خوش و باره  
 همه دشت بزم و خستند  
 فرستاده کن یک با کج  
 چو بر کس بر فتنه شاه  
 بجز فرمود پس شستند  
 همان خرد و خندان کوبال  
 بزیر اندرون باره کاش  
 شنشاه با خود بر کستان  
 بفرمود تا پیش او شد  
 قهر چون دورج و خستند  
 همه بند کاخ او با دشت  
 سخت که گفتی ز جتایان  
 چو ایشان گرفته او بنک  
 و تخت بزرگی ندید بی تاج  
 بزرگان کستی بر او دیده  
 سه دیگر کاد و هستی خوستی  
 بویره که خود کرده با خستند  
 تر ایار با داجان آفرین  
 ز پیغام هر شش دل بود  
 جاننده خاقان بر دژ  
 و گفت خست او ساس  
 بخاقان چنین گفت کاش  
 بیالای سر و است هر زور  
 و گرمی کسار و مای بزم  
 چو سازد بشت اندرون  
 کس این او اندان شمار  
 چو خاقان چنین آن خستند  
 پر از در فتنه بدانی  
 باید که بر کشته بچک  
 چنین گفت خاقان که نیست  
 یکی با شاه شنشاه

گشت اهلون آید چو  
 که با شاه با همه با جهان  
 فرستاده را خوشی شهر  
 بلوچی و کلی بزمین سپهر  
 توفیق که زان این شهر  
 ز به شرباری و آباد هم  
 زمین پر شد از کت کار  
 یک سباده یک سوز  
 بگفتند کاین شاه کرد نظر  
 سخن بهشتی با او بر پیش  
 که آرد بشت کت کار  
 ز بهشتی چسب بر بال ای  
 ز بالای او نه کشت  
 چپ و بهت کردن چو  
 اما بود موبدان ز سپهر  
 سر نامه که دافرن خست  
 خرد بر توانی او گوشت  
 که انکو بستند بر این  
 تو بر دکتی بر این کج  
 سخت آید شکر و مرز  
 کسان که ندید و نشنیده  
 بر پیوندان دل با استی  
 که زرم چستن بخود رنگ  
 با نادره شن کلاه  
 بخت بر نامه بفرود  
 بیاید بخت او بهنای  
 و ز ایشان که دار زمین  
 تو او را بدین زبردستی  
 بختش کشتن چو در مای  
 همی دل ستاند بختا کرم  
 بختی همی در جهان آن  
 بگفتی جز از او اگر کرد  
 بر شرم و شد چون کج  
 چنین گفت با ما بچمن  
 همه با ما کرد رنگ  
 که کردی فرستند نزدیک  
 به روی اندیشه که کتم

چو چوند ساریه باو بخوان  
 ز لشکر بر ما بر کزید  
 یکی بدین ساخت کاخ  
 خداوند کیهان و خورشید  
 خداوند امانی و تاج  
 فرستادگان خردمند  
 چنان آرزو خست بفرود  
 بخواهد زمین کزیندایش  
 سر و درگانهای جرب کوی  
 است بر درگانهای بوشمند  
 فرستادگان ترا چو مشت  
 نشسته بر تخت فروز شاه  
 همه نامهای آن نشسته کرد  
 همه سرفرازان بر سر شاه  
 بر زرد اندرون و پند  
 بفرستاد شد نیک خواجه  
 بناید بر این کار کردن  
 ز بیکه با او ان بر خستند  
 پیاده جهاد بر کجا رودند  
 بفرزند سوزند چون سسی  
 چنان باید آنگون که خاقان  
 به بیند که تا چون پیر  
 شتابان او اگر که بار  
 شتاب و بشنید از ایشان سخن  
 بفرمود نامهای باخ نوشت  
 بفرمان او است گیتی بیای  
 و در مانده اند زید و کاه  
 رسید این فرستاده باون  
 فرستاد مایک کی بشنید  
 نویند چون خایه پیکار  
 کزین کرد پیری خردمند  
 زبان و روان بایدت چو  
 پس برده و بسی و خست  
 اگر که بر تن بود با نژاد  
 بخاقان چو آک می آمد  
 از آن کاخاقان پدید  
 یکی دختر می داد و خرم بد

نبا شد کس در ابد ببول  
 که گویند و دانش باخ  
 کسی آن نه بدار کمان  
 خداوند سوزی و دست  
 ز پیر و ز کز یافته کام  
 که بودند نزد یک پیر  
 که با شیم در سایه تراوی  
 بنامه آن سودمندش  
 کزین کرد خاقان خورشید  
 رسیدند نزد یک تخت بلند  
 یعنی بان آفرین خوانند  
 زیادت بنهاد بر سر گاه  
 خرامان بر شاه شایر کرد  
 ستایش کردند بر شمس  
 بر زردانه آن کرد  
 ای راه جوید پیوند شاه  
 یکس با پیر و دانش  
 فرستادگان پیش او  
 که لب داستان با نبار  
 بخ دو سنی را بشود پیری  
 دل بدین در کینه کزین  
 بدست و نژاد کیهان کوشش  
 شود او نزار و کسری  
 بر و نازده شده روزگار  
 کزین و سخنی فرخ نوشت  
 هم او است بر نیکی پنهانی  
 چو نیکی بخا به او کرد کار  
 با خوب گفت خاقان چین  
 که دارد خرد جان او از چند  
 بسیار است قرطاس آمد  
 که نام او بود مهراستان  
 خرد پنهانی دل از هر جوی  
 که با بر زو بالا و با فرست  
 جهان زد شود شاد و شیر  
 پذیرد فرستاد پیش  
 بسوی شتابان خاقان  
 که در انفس را بد و بوی

به نارسش و سرفرازی  
 بر کج و نیابکش  
 ویر جانه دیده پیش  
 زنده و نخواستند  
 بداند جهان از خسر  
 از آن بار که چون  
 گرامی تر از خون  
 بنامه جادو در ایران  
 بر خستند از آن  
 ستاره و دنیا چون  
 سزا و ایشان کی  
 بفرمود تا سوبدان  
 چو آن نامه بر شاه  
 بیزدان سپاس  
 همه دشمنان پیش  
 بر آنکه که داد  
 زمین تا خجاسپاه  
 شتاب و بنو  
 چو بشنید شتاب  
 بر آنکس که داد  
 کسی را فرست  
 چوین کرده باشد  
 یکی از سرفرازان  
 بر یکدیگر و شتاب  
 شتابم ز پستی  
 باید که پسر  
 هو چون هر شک  
 و ز ایرانیان  
 شتابان خاقان  
 پستار زاده  
 چو بشنید مهراستان  
 چو آمد نزدیک  
 سخنی نوشتن  
 مراد پس برود  
 و یک دست

وز و کبک می جنگ با زوی  
 که کو چو سپه با  
 سخن هر چه بودش  
 بخوبی بداند  
 نردمند با شک  
 رسیدند و گفتند  
 خردمند فرزندان  
 فرایند ما در جهان  
 بایران نزدیک  
 بر و نذر کرد  
 هم آنکه بسیار  
 نشسته با مور  
 یکی سخن در  
 گشت کیشاه  
 اگر که تر  
 تن آسانی  
 همه همتران  
 ز کدی تخت  
 ز کردان چینی  
 بخت هر دو  
 شتابان و سسر  
 سخن را چه  
 که آید نزدیک  
 خاقان چین  
 و کرد کز اول  
 ز پاکان که  
 ز فرجام پیوند  
 نهادند مری  
 سخنگوی و شتاب  
 بد و نیک  
 اگر چند  
 بسی فرین  
 زمین با  
 یکدیگر  
 که او بر سر

رو از این آید  
 که نام دارد  
 سخت آفرین  
 وز و باد بر شاه  
 که مردم بر دم  
 ز داد و خرد  
 یکی پاکدامن  
 پس اندر نوشتند  
 چو بشنید کسری  
 از زمین سپین  
 گشت اندر این  
 چنین گفت کان  
 ز بس خوبی  
 پیر و زوی  
 همه تیر ازین  
 چو دانست خاقان  
 چو بشنید گفتار  
 سپه با لشکر  
 چنین داد باخ  
 سازیم یک  
 یکی بر کزین  
 فرستادگان  
 که در برده  
 نویند و نامه  
 سخت آفرین  
 کسی را که  
 نخواهم که  
 مراد دل شد  
 همیشه تر  
 بر ایشان کی  
 چنین گفت  
 بر آرایش  
 بجا که است  
 بر فرستاد  
 چو بخوی  
 بد گفت  
 به یاد

با و از کف  
 و کز بخش  
 و نام او  
 خداوند شمشیر  
 اگر چند باشد  
 ز تاج و سرفرازی  
 نکو تر بدیدار  
 بر و ز با هر  
 نشسته از خسر  
 در خشان تر  
 چو بر ز سر  
 بسیار بد  
 که پیداشد  
 بخوی و نومی  
 ز خاقان که  
 نازد بر پیوند  
 بزرگان و  
 به بدندان  
 بزرگت و  
 سخن هر چه  
 با خاقان چین  
 که از شده  
 ز دیدار سخن  
 ز خاقان فراوان  
 جاندار و  
 ز پستی بر  
 اگر سیم  
 بویزه ز  
 دولت شاد  
 کزان ماند  
 که شوشاد  
 بناید که  
 بمار که  
 بفرخده  
 یکی مایه  
 جو است  
 فراوان

پایخ نامه خاقان از نو سیروان و فرستادن  
 ستاد را برای دیدن آوردن دختر خاقان چین

هر یکی ز شتاب  
 شتابم ز پستی  
 باید که پسر  
 هو چون هر شک  
 و ز ایرانیان  
 شتابان خاقان  
 پستار زاده  
 چو بشنید مهراستان  
 چو آمد نزدیک  
 سخنی نوشتن  
 مراد پس برود  
 و یک دست



سزاد ارجی بگریه شاه  
 وزان شادمانی غمزداری  
 ازین شهر با چون بر فلک  
 یکایک همه خوانند آفرین  
 که از فرود آمدن او در جهان  
 پرکنده شد ترک بصد نهان  
 ز نام وی و آخر شاه بود  
 ز چاه و سمرقند تا ترک و سواد  
 وزان پس چو ارجی گشت  
 و از آن پس چو زبیری گشت  
 چو خاقان جهان شد برین  
 بهنگام پیر و چون گشت  
 جانان و تا جانان روی او  
 بر سو که بدو بدی کاروان  
 چو نزدیک نوشیران آمد  
 بگفتند کاش شاه را ندانیم  
 از ایشان نمائش به پیش  
 وزان پس شمشاد بران  
 که به کس که یابد زمین بسی  
 همه دام و دو پا برستان  
 چنین پیش از آن گان است  
 پس بر شستند همه بر نهاد  
 نشسته بر زمین بر سینه  
 سر موبدان بود و هر تان  
 پس بی سیاه زهر کشوری  
 بدان شادمانه اندر بر  
 شهری کجا بگریه سپاه  
 جهان دید بگریه گشتند  
 نیمی سپه از بله شادمان  
 تشاری که پوشیدند و بی  
 فرستاده پیش ایشانند  
 پذیرفت شاهانند آمد  
 توان پیش تبار گشتند  
 همه موبدان زود تو انگر شد  
 بر شهر گانده شدی و او که  
 گلستان من با چهل دست  
 جهان چون بستی شد آری

بیار استند از بی ماه کلاه  
 شدن شاه و خرم برین  
 همه مرزبانان فرستادند  
 بهر جای بر شاه ایران زمین  
 بی روی و در کشت گشتند  
 بجای بندگوشش کاروان  
 کجا بخت با بخت بر او بود  
 بسی بود و ایران دارا چندی  
 شد نیز نه با پر زود و کرد  
 همه مرزبانان بخت گشت  
 بدتر دوستی بر آورد کرد  
 جهان کرد پر خون و گرم کرد  
 جهان بگریه باد و ای او  
 روی او کجا به شمار و بسیار  
 همه یکدل دیگران آمدند  
 بخوان تو در جهان نده  
 سایه پیش جنگسازان تو  
 خاک آرزو چو بخت  
 از آن پس بخوبی گاه می  
 جهان جهان گشته است  
 گریه چرخ در جهان شایسته  
 زین دانی بگریه گریه  
 دل آری و هم کوزه بندگان  
 بشد بشستان خاقان ترا  
 ز کسان و از دیلمان  
 که از پیش کوه شد جنگ  
 نیاز روی گشتی بر  
 در دشت پر کلاه و کوفتند  
 بفرجاند از پر و بخت  
 جهان با شرم گزینانند  
 آنکه کرد نام بر خوانند  
 بی زان تا خان از شب  
 جهان آفرین ستایش گشت  
 نیایش گناه پیش آفرین  
 در ویش و ای بی سیم  
 بفرستاد پیش هر آن ستاد  
 ز داد و ز جوی و از خوسته

مازگشتن خاقان و کشیدن نوشیرون  
 از کرکان بسوی طیسقون

همه دست برداشته با سنان  
 بفرج چون او مکرکان بسید  
 کمانی خایسته کردن زود  
 وزان پس بزبان شد سخن  
 ز بیاد و ز بیخ افرین  
 از ایران چو گشت آمد  
 چو شاپور هم فرود گرفت  
 بیاد جانان را هر گاه  
 بساد افغانیش فرزند او  
 چو زینسان من ادبید گون  
 ز ترکان هم گیس که در آن  
 چنان گشت از انبوه و کاشان  
 همه بر سر ازیم بسیار  
 ز کردان چو خسته شد شویان  
 ستایش می کرد بر کردگان  
 همه کمتر به بازید کار  
 گریه زبیری تو از خرافیت  
 تحت ز جاکا همنان  
 زوینار و دیبا و تاج و کمر  
 فرستاد بکسر بسوی طیسقون  
 بسوی طیسقون فست کج  
 کوه بود و دشت کوچ  
 جهان با جانشند بلوچی نمود  
 بختی می ایگسیان و آب  
 زمین که با دست گزینم  
 منزل بسیدند نزدیک شاه  
 زه نیار پر کرده در چرم  
 بس که در پیغام داده بود  
 چو زود و جای پیش بدید  
 همه زود و لو فرودنی که بود  
 بزفر می خوانند آفرین  
 زین چو ستایش یک گشته

گفتار از رود نوشیرون و ارام یافتن جهان  
 از اتمین او

چو آگاهی آمد خاقان چین  
 به دخت سغد و سمرقند حاج  
 جهان نوشد از رود نوشیرون  
 تو این داد بر شاه کسری باد  
 شد خورد و خواب و این  
 بدیشان بود و تو بر بر گین  
 بگفتند کاین شهرهای فرخ  
 چو کعبه و آمد بر ستم از وی  
 بر آسود گیتی ز کردار وی  
 جهان سوی داد آمد و بسنی  
 شد از داد او شهرها چون  
 جهان از کسری کنون فرما  
 وزان پس ز هیال ترک  
 چنان روی دیدند بکسر  
 همه بر نهادند سر بر زمین  
 شمشاد پذیرفت از ایشان  
 بر سید و بسیار بنواختن  
 تو دادی انور و فرنگ  
 بگفته اند این رخ و ماهی  
 تو نده ای تا مکر در جهان  
 بر آمد خرو کشیدن کاوم  
 ز اسبان و پشه و روان  
 بفرخنده فال و بر و سرو  
 همه ویژه کردان از او کان  
 همه یک با بدید و با نثار  
 بفرجاند از کسری سپهر  
 بدیشان می کرد گنجی گشت  
 بگردد بکسر بر و منزه گشت  
 ابا و بدیدیم و ما تحت زر  
 ز قیصر ملی نام ما نشت  
 گزین پس فرود تو فرستند  
 فرود آمد از نهب و بر ستم  
 پرکنده بر موبدان سپهر  
 و زانجا بیاد بسوی طیسقون  
 و زان شهر سوی ما کشید  
 چو کسری بیاد بر تخت  
 بر آسود گیتی ز اتمین

از ایران و از شاه ایران  
 بقاجار باشی فرستاد تاج  
 بگفتند بر پشت پر و چون  
 بگردان ز جانش هر دو گاه  
 سواری بر پشت از نسی  
 بجز اینک بشیر زمان  
 پر از باغ و میدان و دیوان  
 جهانی بسا و از گفتگوی  
 که هرگز بسا و افک باروی  
 ز بد بسته شد دست  
 پرکنده شد کار ناخوش  
 بگذرقت و پر مایه کرد زود  
 بگزره یون بر شد سخن  
 که آید با بدینزد یک شاد  
 همه شاهرا خوانند آفرین  
 بر فتنه پس از در شمشاد  
 همه بر زنی جاکه ساختن  
 تو باشی به نیک و بد بر نهاد  
 چو سنجش با ششم بچو بند  
 بگردد مکر موخترون  
 ز درگاه آواز و ششم  
 او که همه پروزه و تخت حاج  
 بر فتنه کرد از در شمشاد  
 پیاده سوی آذربایجان  
 پیش سر بر و ده شمشاد  
 در کوزه تر شد با نین  
 بگردد بر جای اتمون  
 بهر خانه چند فرزند یافت  
 ز دیبا روی در وی کرد  
 نوشت سوی نامو بشمار  
 که اینها زهر نثار است  
 بزهر نم بگفت و لب با ن  
 جهان جاده شمشاد که  
 زمین شد ز لشکر گری ستون  
 اگر آنگاه بدی بجهار کلید  
 گزایان هم باز بخت  
 بهر جای بسید و چون



جهان نوشد ز فرزند  
کسی کو بره بر دم بختی  
جان چون شمشیر است  
ز بس زلف مشک و چمنی بر  
کلابت گفتی هوای شکر  
همه رو با هم دور باشد  
تا بس که نشد بر پها  
چو خورشید گیتی بسیار  
بگویند یکسر لایه بار  
کسی که گذر زین کس نکند  
بریزد خوش بادن گشتند  
گناهایی که باشد کم و بیش  
جانان ز شست یکروز شام  
یکی آئین کرد در شهر ما  
نخستین شمشیر پیرو بخت  
سپهرم بجز ز تار و زنگ  
زین را بر دوازده گشتند  
نمیگنج و سفر زنگی در  
رومی و زمانه ای کرد  
چو شمشیر آینه چمنی راوی  
سخن گفتن نغز و گرانیک  
کن شد یا رکنه تا توان  
چو کاشا در و شندل شمشیر  
پریش از گری راه تو  
خاک در جهان مرد بخت  
هر آینه گان بهره تن بود  
سخن سوز مرد افروغ  
در لوح ایش بهره تن  
چنین گفت آنکس که دلدار  
کسی را نه بر خیره فرمان بود  
خسین او پیاخ که از نام  
به و گفت زین دم که  
نیاز آنکه او را زانده بود  
او رنگ دیوی بود  
او دیو نام کو خرد و  
او دیو بیادش باس  
به بنده چه در کسین

بستند گفتی و دوستی  
از آن خواسته زدی گیتی  
در دوست یکسر را خوار  
از آتشش دم در لایم  
بر آسود مردم زرد زلف  
بیا لیر کل چون تر باشد  
فرایش گرفت از گلیا جاید  
خروشی زرد گاه بر خوا  
که از ما کند خرد را خوستا  
چو غممش بیاید بر گاه  
بر دو کشت آنکس که با گیت  
ز بد تر بود آنکه پیش ازین  
بزرگان دانسته را بار  
که دل شد بگردار خرم  
جانان را با دانش و  
بر آید بخواند هر شهر ما  
شود این ازین سخن  
بسی روز بر آرزو نشتر  
زنده سال بر بود گیت  
یکسین بنسره گیتی راوی  
ماند جهان تا جانش یکس  
کنایه گز او شرم دار دور  
فراوان سخن کرد از زود  
ز راه جانان که با خیم بود  
که باکی و شرمست پیر  
روانش پس از یک شرم بود  
که با جان روشن بود  
شود از زود ما به بند  
هر آرزو بر توانا است  
که خصم روانست و از خود  
دو دیو تها باز و زور کرد  
که است هر من زور  
همه که بر سینه و خست  
بشد بید کرده چکال  
ندانند زان سخن افروغ  
نباشد خروند و گلی  
که از کار کوه کند

ندانست کس غارت ناما  
ز دیوار و دیوار ز شکست  
بشسته نامه بکسر کردی  
شدیران بگردار خرم  
بیا دید بر کل بکام نم  
بایران ز باها سا خسته  
هر آنکس که از دانش گاه بود  
کرای زبردستان شاه جان  
و کرد ام خواهی باید زرد  
نریخته کمر چاه و دار بلند  
پیاده سوارش با نبر  
نباشد با نشاء بهشت  
بدیدم که این کسب دریا  
شود واد شابر جهان سپهر  
فراز آورد لشکر و سخا  
شود خاک دلی بر شود  
بر ایجا چون بگرد در خاک  
ز خورشید و زان ز یاد  
لی آری سودمند گیتی  
به و گفت فرخ که است  
به و گفت فریان زود  
چو دانشش را نکسان بود  
از این هر دو چیزی آورد  
چو خستو نیاید بکمر می  
هم از بر جانش که گوی  
که است دانا و شمشیر  
دها پر میند آن نیروی  
و در خصم و شکست  
چنین او پیاخ یکسری  
گر این بگذری خسرو دیو  
و کرد و یو کین است چو  
و در آن سخن دور دور  
بزرگ و آری شرم باید  
چنین او پیاخ و اردو

و کرد دست سوی صحن  
بر خنده روز و بهنگام  
بر نامداری و هر بهتری  
همه خاک غبر شد و ز شکر  
بندگشت روزی بازان  
روانها با نش باو خسته  
ز کونند کان بر در شاه بود  
مدارید گین به اندر زمان  
و دم خوا به زرد و به شکر  
که با دار تیر است با جاده  
پنورش رو پیش او  
بر برنگاه هزار بهشت  
بند دادن بوزر همه لوس شروانرا  
و سخن گفتن او در کرد  
و گفت از نیک  
نخواهی لب کسان  
بسیاب سخنها همسر  
شود کاخ و اوانش  
به شین با ندهم پنج نوی  
از او نام نیکو بود  
نگردد تبه نام و گفتار  
که است آیین فرجام  
که دارد دلی سادلی با بر  
که اندر دو کیتی به و خرد  
هم زنده گیش آسان بود  
که بر نیامست ما بهر پنج  
هم ایدر بر آرزو در مانده  
ندانند از او آلی شست  
که دانش بود مرد در  
که دارند جان و خرد ز راه  
چون نام و دور وی مانده  
شکاره دیوی بود در  
یکی در رندی بود  
ز مردم بر آرد دنا گیت  
بریده دل از ترس کسان  
بشکست بد و نیک هر دو  
که ایشان با دانش و آفرین

جهانی نهران شاه آمدند  
ز بیم و زود جانان شاه  
ز بازار کانا نیک و صحن  
جهانی باران شاه و  
جهان گشت پسر و چاه  
ز بازار کانا هر بر زود  
رو و خرد و بود و زمین  
هر آنکس که از گاه و زمین  
نباید که باید مقید سفح  
و کاسب با بند جانان  
عقب نشسته و دم دیوان  
هر آنکس که پینه و انرا  
سخن گفت خندان و بشار  
چنین گفت کانی او تها  
ز شتم سخن غده بر بهدی  
از مرد بر خیزد از تحت برم  
بگیر و بروی جهان فرخ  
گراید و کوه در پیش  
ز فزونی نامه به سخن  
ز کیتی و خیر است تها  
بید فسان بود که در پیش  
زمن و کاه راست حدیث  
چنین گفت کان کو بخت  
در بدتری راه بهر نیست  
مانده و رادی و رسی  
کسی کو بود بر خرد پادشا  
از این بگذری سلا شرا  
بر سید کسری که از فتن  
چنین گفت هر کو نظر بود  
به و گفت کسری و ده تو  
و هم آنکار کس ندارد  
که او را ز غنی و خوش بود  
اگر روز ما کسی بی کرد  
بیشترش از یکس بر  
سیان و تن جنگ کس  
ز دانا پسر سید پس شلار  
ز شمشیر دیوان خرد و

ز گری و ماری بر آید  
نکردی با بندش آن سگ  
ز مطاب و هر کسوی سخن  
بر آسوز زود و کشتکوی  
ور و دست کل بودم سوار  
ترک و چنین ز بند  
بدانیش ترسان هم نری  
بسیاب بند از بهر پنج  
که بخورد و اش تو ز کج  
که بهن کنه ز در بهر  
جای اندر اندر یون  
مباد از نیا شده در گاه  
بر سخت شست بود ز هر  
که بر تو بیاید سخن سخوی  
ابر و خرد و کاه خست  
بند یکس خوشی ز هر  
که دشمن باغ و میلان کا  
فراز آرد از هر سوی نام  
با بان سلبی کج و سپ  
و که هر چه باشد نا بکس  
خاک در شرم و بهر بیک  
کامم که بر کز گم رود  
بزرده است هر من از راه  
که در بر خنده راه تو  
نکو به در گری و کاستی  
رو از از اند راه هوا  
که از پاک بزوان ندر  
که باشد از زده بهر من  
بزرده دل ز راه که جان  
که ایشان خرد با سار  
بیشکی و هم نیست ز ک  
عده در خردش با شلیخ  
به بند شو جان و در  
در آگاه دیوی از ک  
بکوشد که پیوستگی  
که چون هو بادل کند گاه  
دل جان از بند

که شمشیر در داور و فرود  
جان خوش بود در دل خوشی  
زانه شده ز کار بد گزین  
و کردین زوان پر شمشیر  
به وقت زنده که است شاه  
وزان که بران زنده بود  
که و انانی زنده به تنه  
زوان برسد بهین را که  
که بی هنر زده و خوار است  
خرد خود یکی خلعت آید  
اگر بخش و دانش و مردم  
بزرگی بگوشش بود با به  
هان کالبه مرد در گوش  
چو بیدار کردند به چشم  
اگر داد که باشد و بکن  
بخندید و گفت که بخت  
بر سید از وقت گشت  
بر سید از نام بر شهر با  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
به وقت را تا شامین  
ز مرد شکیبا بر سید شاه  
به وقت غم بر دل گشت  
چنین گفت که بخور فرزند  
به وقت نویسد که گدای  
که دانی که پیام و آری  
چنین داد پانچ که از گوی  
بر سید و گفت از خود  
چو از دور دوری بسی بود  
چو از بی نیازی بود شد  
یکی که از شد زنده  
چو نیل بود در دوش رو گدای  
به وقت شاه به غمی کرد  
وزان پس بر سید از شاه  
بر سید از شاه و آری  
به وقت کسری که در پیش

دانش و از راهی پرورد  
نگردد بگرد آرزوی  
ره تیره کیر در راه گدای  
بیخ و گنج و باز کمس  
سوی نیلوی نیامانید  
که همواره سیری نیامانید  
تن خویش را در در در در  
که چونک بهتر بود با کس  
بهر سنگ باشد زوان گدای  
از اندیشه دور است آید  
خردمند کرد آرد و با آرد  
که با به جان از راز و باج و  
اگر بخت بیدار در چو شمشیر  
اگر نیلوی دیگر در در در  
بیاید ز گفتار و کردار گدای  
که همایش از در دیار گدای  
که بر تیز مردم بیایست  
که از مردمان گشت گدای  
فراوان بود گفت و خرد  
زود و جانانه باشد با  
که باز آید پیش بود با  
بزرگ هر کس باشد گدای  
که از صبر دار و بسر بر گدای  
که از او سیر آید از جان گدای  
تا اگر کس را که فرزند  
که دارد توانی و نیکن  
که او از هر و خجسته  
که بر سر نه پا و شار گدای  
همه زانکه اندر و گدای  
هان زنده و سندی بود  
نباید جز از کام دون چو  
که میگفت بر تنش بیاید  
خرد یافته مار و آموز گدای  
که از او کسله یا در دزدی  
که فرمان را دانست بر با  
که باشد همه که شده و بخت  
که باشد از ایشان را خون بود

خرد باه جان تر از همون  
سخنهای آید که بگم کون  
در هر که خشنو با شمشیر  
ز فرمان زوان کرد در  
چنین داد پانچ که از گوی  
به وقت شاه از هنر چو  
زیر وی خصم سرشته  
چنین داد پانچ که از گوی  
به وقت جان زوان گدای  
هنرمند که خویش شکیفته  
بزرگی و قزونی و رستی  
چنین داد پانچ که بخت  
بگوشش بزرگی نیاید با  
و که پرستی بر کس با بخت  
به وقت گدای جهان گدای  
چنین داد پانچ که بگم  
چنین داد پانچ که از گوی  
به وقت گمش که گدای  
که از گدای گشت گدای  
بر سید کسری که گدای  
به وقت کسری که گدای  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین گفت آنکس که گدای  
چنین داد پانچ که از گوی  
بر سید از شاه و آری  
چنین گفت که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی

که رای در از استیش  
که دل را بشادی بود  
سازد نسا ز خوش را بخت  
سرشت بهی نیست که در  
ز هر دانشی بیکان کند  
که کرد از مردم جوینده  
که چون جست خالی می  
که فرهنگ باشد که هر  
هنرهای آن را ستودن  
بانه هنر زده نباید گفت  
همه کیر از خوشی بد گدای  
چنانچه چون جنت نام کرد  
که بخت نیکش بود در  
بانه ستود که از گفت  
که است و در روز  
نه در بین کرد در آید  
نگر تا که بچه سر از گفت گوی  
دو که گوشش به آتش  
نه نام نیلوی است کیر  
پسندید هر مرد و پند  
که در دیشای می  
پوشد هان شکیفته  
دل تیره را پیش خور  
بفاده نویسد که بخت  
شسته بگردم اندرون با گدای  
بغیقه بانه ز راه شرک  
کنکار و در ویش می  
که جانش بر زان بود  
هان بر دل هر کسی از  
چو پیش است میان گدای  
که بر دل چو آتش باشد  
که با نقر جان خورده  
ز کردون نیالی فرزند  
بر سید از شاه که گدای  
که باشد بگویی سر از بخت  
چو از دوری و در فرزند  
جدلی نخواهد فرزند

و که خود بود که خزانیم  
همیشه خردمند است  
کسی که بکنج و درم نکند  
بین هم نشانت برهنه  
ما نخوی نیلوی که مردم  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
که فرهنگ را پیش جان  
بگویم کون گفت سخن  
هان خوش خوش بود  
وزان پس بر سید کسری  
چنانچه چون جنت نام کرد  
دو دیگر که دنیا نیست  
چنین داد پانچ که از گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
به وقت را که شامین  
بزرگ او شرم و شکست  
بر سید از شاه و آری  
به وقت کسری که از گوی  
بگویی که است من گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
هان گین و نیکش با  
در که در دوش بیاید  
بر سید از شاه و آری  
به وقت باد نشای  
بر سید از شاه و آری  
بر سید گفتش که گوی  
دو دیگر که کردار گوی  
چنین داد پانچ که از گوی  
به وقت چون سر زوان  
چنین داد پانچ که از گوی  
به دیگر زید که از شاه  
بر سید از شاه و آری  
فرمان زوان نهاده  
چنین گفت که گوی  
نخواهد بود با ز گم  
در آنکس که نوازنده

که با او در اول از دوش  
نه خید بخشادی اندو  
همه روز او بر خوشی کند  
که انور شده و از هر پانچ  
بانه همه ساله با بر  
خردمند خود بر جهان  
به خصم و دشمنان  
که هر سخن گفتن آسان  
اگر با داری زمین دید  
نباشد بچشم خردمند  
که ای نامور مرد و فرزند  
تو مندی و جان و بخت  
چو خالی که بسته گدای  
بیاراید و زور با بخت  
که نه کام ماید نه خرد  
چنین گفت سخن که از  
خردمندی را می شکست  
زاکا می نیک بد و پند  
که است ماز و در دوش  
که نفرایند دانش آری  
بود این و با شمشیر  
پسندید با دانه چنان  
بکار بزرگ اندرون  
که از ما که در اول در  
که کرد بر ادا ای باد شاه  
که ایرد جهان در و شرف  
که تا از که شمشیر گدای  
بزرگ از اناسان  
بود در جز از شاه و آری  
همه از دلی نیازی بود  
سازد خردمند با آری  
که بیک رشتا سازد با  
که در و باشد گدای  
از ایشان نباشد کسی  
خرد در و داد و شرم  
بسخنی بود با و فرزند  
نکو تر کردار و سازنده

برسید دشمن که شمشیر  
 بدو گفت تا جاودان  
 چنین داد پانچ که کرد  
 بدو گفت شاه آنچه بود  
 چنین داد پانچ که کرد  
 چنین داد پانچ که کرد  
 چنین گفت با شاه تو  
 می کردش آسمان بلند  
 پرسید که نه ترین کا  
 تو اگر که تنگی کند  
 دروغ آنکه بیزنگ و  
 چنین داد پانچ که کرد  
 چه بهتر فرمودن و  
 در آنکه بیدار می  
 پاس از خداوند خورشید  
 چنین گفت بود که  
 همه کاخ گاه و همه  
 که آمد فرستاده شاه  
 چو آمد بر شهر یار  
 بیارسته چه هندی  
 زیادت و الحاس  
 ز چیزی که بر دانه  
 چنین در پیغام هندی  
 بداند هر چه را تمام  
 بر آنجا بود بازی  
 همان را باید پذیرفت  
 بخشش کی حرمه حاج  
 بیای چو مینی ساز  
 رده مویان نایب  
 یکی گفت و پرسید  
 بکسری چنین گفت  
 کون دی قنچ که کرد  
 صحبت بازی چه بود  
 بخوبی می بازی آمد  
 ز گفتار او شاد شد  
 بدو گفت کونید  
 را گفت اینم هر حاج

که باشد بر او بر اندیش  
 ز در جدائی که خواهد  
 نخواهد جدا بودن از  
 چه باشد به پنا فرود  
 در هیچ هرگز نیاید سا  
 همیشه دلت با چون  
 که بکسر شکفتنت کرد  
 ساره که بود که چو  
 ز گفتار ما هم ز کرد  
 در بیخ آیدش پوشش  
 چه بر ناچار و چه بر  
 ز کیتی نیاید مگر  
 در کرد و آوار بگد  
 انکوشی بید کار ما  
 که رسم بود به جبهه  
 به بیای روی بیای  
 همه بار کاهش سر  
 ابا پیل و خرو سوار  
 فرستاده نامه سر  
 بر او بافته چند ک  
 همه تیغ هندی سر  
 فرستاد کسری سر  
 که آنچه باشد تو با  
 که چون راند باید  
 بخوبی فرستد بد  
 که دانش بر از نام  
 پر از رنگ دیگر بی  
 ره و راهی و آرایش  
 بر قند بکسر نزدیک  
 نیار و د کس راه  
 چمانه و بید و فر  
 نازدیکی مرد جوند  
 همیشه از تاجای هر  
 بخت بلند جهان که  
 و رانیک پی خانه  
 کرای بود برای خورشید  
 بر پیش تخت خد و تیغ

چنین داد پانچ که بر  
 چنین داد پانچ که  
 بدو گفت کسری که  
 بلقش کی ساه بجنده  
 چو کردار با سپاس  
 پرستنده شاه بد  
 یکی رو بستی تو با  
 خاک و نموش سختی  
 که است تانگ تانگ  
 زانی که ایشان  
 بکیتی ز نیکی چه  
 در کانه دار و بر  
 چه بهتر که او با  
 فروخته کن بر ک

گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را  
 نزد نوشروان

همه کلان پر بود و وزیر  
 شتر و بار راست او  
 بر رسم بزرگان نیای  
 سر با یکشاد و بار  
 ز چیزی که خیزد قنچ  
 بیار و پس نام بر  
 کسی که به نش در  
 پیاده باند و پیل  
 در نامه ان بران  
 دل و کوش کسری  
 پرسید از شاه بند  
 بدو گفت بکنده  
 نهاد پس تخت شطرنج  
 بر قند بکسر از یک  
 من این نقر بازی  
 شکستی بود زشت  
 بیکروز و یکشت بازی  
 شنشاه باید که  
 بفرمود تا مویان  
 از این همه شاه با  
 بکوش که با موبدی

که باشد فراوان بر  
 نگاه نشود و ترسند  
 که بر تارک هر کسی  
 و دیگر دل بر و بر  
 همی خشت خام نه  
 نخواهد تن وز نه  
 رسیده کلاهش با  
 همه بر او شو بختی  
 که خنده در هر کسی  
 بلقش ندرند آوز  
 هم از اسکارا هم  
 بود دانشی مرد  
 که رفتن چه بهتر  
 بنا به روان زو

تیغ و بخار او را هر  
 همی راه جوید بر  
 جهان افزیر استای  
 بیار و دیگر سر  
 ز هر دست رای و  
 بنده نوشروان  
 بفرمای تا تخت  
 تیغ و سب ز قمار  
 از این انش آید  
 سخما بر او که  
 از ان بگرد و  
 سازیم هشتم بر  
 نگردد هر یک را  
 بیامد بر شاه  
 خرد را بدین  
 بدگاه و بر  
 زایوان سوی  
 یکی از یکا هست  
 بر هشتند ما  
 که هواره با تو  
 بنده پیش نشان

هر آنکس که او از  
 چه نامه بدو گفت  
 چنین گفت کا  
 پرسید و گفتش  
 بدو گفت ه  
 پرسید و گفتا  
 که او دست  
 کران تریدانی  
 چنین داد پانچ  
 همان نکس  
 کران مرد  
 بدو گفت کسری  
 پانچ نکه  
 بکار نه چه  
 چو ایچا رو  
 بیاید و نخت  
 چنین ای بافت  
 ها که جویند  
 کرد که در  
 فرادان بیار  
 نهادند  
 یکی تخت شطرنج  
 نهند و هر که  
 کران نقر بازی  
 چو با دانش  
 نهادند شطرنج  
 چنین داد پانچ  
 یکی خرم ایوان  
 بجنده و هر  
 و از ان سخن  
 بدو گفت شاه  
 بیار و شطرنج  
 بدو گفت کایشاه  
 فرستاده رای  
 فرستاده رای  
 چنین داد پانچ  
 کران نقر بازی

پراشنگ رخسار و  
 که از پیشگویی  
 که بر آرزو با  
 کران بر فرزند  
 کران کم شود  
 کران بر زنده  
 بخشش فرزند  
 چنین داد پانچ  
 تسبیح از مرد  
 از رنگه ستان  
 و از نر با  
 چو نام کرده  
 بدانی که با  
 بیکن مره  
 ز شطرنج باید  
 همه حاج و  
 ز گفتار بید  
 پذیره فرستاده  
 ابا خرو با  
 چو ایچا رو  
 که کرد رساله  
 تهمی که از  
 که این نقر بازی  
 بداند کان  
 نخواهند  
 بهره درون  
 همه رسم و  
 فرستاده را  
 زبردست  
 تا غارت  
 که روشن  
 بر اندیشه  
 نگو چشم  
 کسی را که  
 بر نامور  
 چو از پیش  
 پسندیده

کز این نوبتانی کجای آورد  
 کز شاه فرامغان این کجای  
 بر کشت آن سید دل  
 بیار است و انایکی بر کجای  
 سباز که اسب افکنده بود  
 چو بوز جگر آینه بر آینه  
 که این تخت و شطرنج کجای  
 یکی جام فرمود پس شربت  
 نگه کرد جالی که تار کشته  
 خرد مادل روشن این کار  
 یکی ز کج ساخته شطرنج  
 زین تار و لشکر کجای  
 بفرمان ایشان سباز ز کجای  
 همی این آن جن بر کجای  
 از آن رفتن شاه بر کجای  
 همگفت کایر و شتر  
 ز کج شمشاه کردند با  
 یکی نامه نوشت تکیه  
 میدان فرستاده این  
 بسی زمین بود با کجای  
 نهاد بر جالی شتر  
 و رایه و ن کجای  
 چو خورشید رخساره سپهر  
 بیاید نزدیک تخت ای  
 ز شطرنج و ز ما ز در کجای  
 نامه کنون آنچه کرده است  
 یکی خرم ایوان بیار  
 بگفتند هر کس که بنویسد  
 کمر باروان بار کرد  
 که ای در نظر مودار  
 بگستر پیش اندرون  
 همه متران افرین خوانند  
 که اینت سخنگوی دانند  
 اباباز کس از پیشگاه  
 بیاید ز قنوج بوز جگر  
 بدل شاد با نامه شاه  
 ز کس دانش ترزد سوز

سبیده و دون دای  
 ماند و روشن ناز  
 سپا و در نهاد شطرنج  
 بقلبا اندرون سباز جالی  
 به ست چپ و به ست چپ  
 همه آن سخن در شکفتی ماند  
 نه از کاره دانان نه نشند  
 که کردند بر کوه شاه جو  
 وز کرد و داندیش با کج  
 باندیشه مرز و اسار کرد  
 دور و بر آراسته کار  
 دو شاه کرانما نغوی  
 به تنای بسیار سبزی  
 کسی زرم کوه و کسی ز کج  
 همان به ستایان آن  
 جوان با وی در روز کج  
 شد کاره و آن زد شهر  
 پر از دانش و در شطرنج  
 اباجترو میدان آن سخن  
 پر و به راه و به راه  
 کنون بیازی که در کج  
 بگوشد و بازی بیاید  
 بر رفت از شاه بوز جگر  
 میدان هر دو فرود آمد  
 بگفت آنچه از شطرنج  
 سخنان برانده چه زرد  
 می در دور است کار  
 از آن نامه ان بر ناوی  
 کز این همه بازی و ن  
 بناید که در دودل  
 همه کردش هر با یاد  
 و را موبد پاکدین خوانند  
 ناز به بازی و شطرنج  
 فرستاد بگستر درگاه  
 بر افراخته کرد آن  
 بنشیند خلی بر بند  
 بدش سپهر است کج

همان در دور و دوازده  
 سبید که خواهد ناماز و کج  
 چنین گفت با مودن و ن  
 چپ دست صفت کج  
 و ز و بر تاسان یکی بی  
 نمیشد فرستاده تخت  
 چگونه فراز آمدش رای  
 یکی بره و نیار و بهی  
 یکی اچو تنها کیره و دوتن  
 بر نیکنه تار که ای طن  
 ز سیه می فرمان جنگ  
 بفرمود تا سار دین  
 چه شد با رای شتر  
 سه نامه که در فری بزرگ  
 همان بار و شطرنج و بی  
 کنون زمین بود به  
 بر همین خسرون و کج  
 شته و با با که هم شتر  
 اباباز و ابانامه و تخت  
 فراوانش بسودر پهل  
 ز بازی و ن هر دو کج  
 ز گفتار او شدن ز کج  
 زمان خواست ز و مود  
 همی باز جفت بازی  
 دل رای آن بودان شتر  
 بزرگان و اباباز کج  
 سپید نبود و خلی سپا  
 نه هر دانشی و بر شتر  
 بیار و دانگ شتر و ن  
 یکی افسری خواست کج  
 شتر و هزار که از شتر  
 که روی و بزرگان کج  
 فرستاده شد بزرگ کج

ز سبیم تند آنکه در  
 دروغ آمدش آن ناز  
 که ای پاکدل نامور خرد  
 پیاده پیش اندرون  
 بدان تاکی آمد جالی  
 همانند آن مرد سید  
 ز کوی کبیر کس جالی  
 بدود او کردش سی  
 ساختن بوز جگر در او فرستاد  
 نوشیرون آن را با نامه زورای هند  
 بران کین آبه هر دو شک  
 شده نه می سپاه و کج  
 گسترده نبود بکشد  
 بیار و دست بر شتر  
 دل شاه از آن کار برد  
 بگردان شمشیر دیو کج  
 شنیدیم و بغاش ای کج  
 بقنوج نزدیک را  
 که این بازی و به کج  
 به بیان کند رای فرج  
 ولی پرز بازار رنگ  
 به دو دینس از خسرو  
 وزان بودن مانده  
 چو بشنید گفتار شطرنج  
 بر رفت آنکه بودش ز کج  
 بر شکست بنام و بن کج  
 روان پر زخم شد بر کج  
 بنادانی خویش خند  
 هم آرایش زرم و کج  
 همه پانچ آمد کج کج  
 همه با ش قنوج کرد با  
 همان جامه از سر با  
 اباباز و با یاد کج  
 نازیم کز نیک آنی  
 و کرمش با فرستاد

بدش بود شهر بار  
 چه چید دل در ای کج  
 همه کوشید که کج  
 بشوار و سوز بر دست  
 بیار است و سیل کج  
 شکفت اندر و در جادو  
 خان کشت کسری ز کج  
 بشد مرد و اباباز کج  
 بشطرنج و اندیشه بند  
 دهره بفرمود کردن  
 و لشکر جشد بر شتر  
 که دانه رفتار هر دو  
 بهر جالی که در ش کج  
 بهر رسان که کج  
 دل شاه این از آن خرد  
 ز بازی که خیر و زوم  
 فرستاده ای را شتر  
 و ک گفت کای نامور  
 ز دانی هندی آن  
 شتر و با کمران و کج  
 بهیری که دیدن فرستاد  
 نید با سپهره ما با  
 چو از ایران شتر کج  
 پیام شنید شاه با کج  
 بگفت آن کج که در کج  
 بیاید یکی نامور کج  
 ز کسوز سران شاه  
 به شتر چنین گفت مود  
 بیاید خرد و ز کج  
 چو بشنید شست بوز  
 از او خیره شد رای  
 خردش بر آمد ز کج  
 ز خود و ز غنیز کج  
 به دود و خند فرین  
 یکی کاروان شتر کج  
 که چون شاه نوشیرون  
 ز بازی که بیان کج

از کج مردان کج  
 فرزند و سبند ز کج  
 همی رای سالار شتر  
 بر زم اندر و نش ناز  
 بکشت اندرون کج  
 دلش را با نیش کج  
 که گفتی به و بخت  
 یکی تخت پر کار به کج  
 نگه کرد و بفرود کج  
 به و نقطه نشاند کج  
 همه زرم جویان کج  
 یکی از کج بر کج  
 کز از آن دو شاه کج  
 بر شاه شد یک کج  
 خرد را با نیش کج  
 نه پنهان و کمران  
 ز دانش فراوان کج  
 ز دریای شتر کج  
 دانش رو از اسار کج  
 پس دیده با از کج  
 و سبهمی ای کج  
 بران است همان کج  
 بر همین شادی و کج  
 رخ رای هندی کج  
 چنانهم برابر کج  
 فرستاده را داد کج  
 یکی سخن کرد و کج  
 که اینرا ندان کج  
 پر از آرزو دل کج  
 همه موبدان کج  
 شکفتی فرودان کج  
 ز دانش پر و کج  
 هم از جام کج  
 بیارانش بکشد کج  
 نه به و بند خواست کج  
 ناز موبدان کج  
 فرستاده شد کج

چو آگاهی آمد و انان بشه  
 بشناده راه چنان اچند  
 بگفت آن کجا دید بوز جهر  
 چو آن نامه زای هندی بود  
 همان پنج و تخت مرانده  
 ز خیزی که هرگز ندیده شنید  
 چنین گفت فرزند شاه پرتو  
 خنده بهر جای هموزن  
 ز بست و گشت خیزین  
 هم ای در پیش پنج و گنج  
 زنی بودش اندر خور و خور  
 بر این بر نیامد بسی روزگار  
 سر زانم سر بر اگر بود  
 که این خورد گوید که سپاه  
 گمانم آن امور مای بود  
 ز در نیامد سیر افراز مای  
 پر بچه استن آمد مای  
 بدان جده که مای گشت  
 نشنیده کما به سوک شاه  
 که این زن که او جنت بود  
 همان به که این زن بود  
 چو فرزند کرد و در سزاوار  
 فزون کرد خوبی و پریشانی  
 نبودی از ایشان که این  
 که از آنکه استنشاست  
 چو در پید و پید و پید  
 بد و نام گفتی که تخت  
 رسیدند هر دو بر روی  
 ز گفت آنوز خوشان  
 جای نشستن شاه تخت  
 کسی که یو می تاج و کلاه  
 اگر کشور از من نگردد  
 بگویی که تا از بی تاج و تخت  
 نگردد شستن جان پاک  
 اگر پیش از شاه یا بیستم  
 چو بر سر تاج و تخت  
 به کام بعد از او را بود

که با کام و با خوبی آمد  
 به پیروزی شهر یار بلند  
 و زان تخت بیدر و بیدر  
 همه انجمن در شگفتی ماند  
 دل و جان هر من گشت  
 بدانش میاورد آنرا بدید  
 ز شاهوی پیرین سخن  
 بردی فزون کرده روزگار  
 بر او روز و فترت آن  
 هم اندر گین و هم ای در  
 هر منند و با دانش و گنج  
 که چهار شد تا کمان شهر  
 ز جمهور و دشان بر زود  
 نه داد و خشم و تخت  
 به نیرشت است از بود  
 تخت بزرگی در او بود  
 پس ز ازین غرور که خدا  
 دل شاه و جنت تیار  
 سرا به کسیر بیاید سپاه  
 همیشه زگر دار به دور  
 که این بان از فترت آن  
 به دوده بزرگی که بچ و سپاه  
 همه پادشاهی گشت شاه  
 بدید از ایشان بی شاه  
 بدل بر تر و نیر مانی  
 خرد باید و شرم و پریشانی  
 خرد مندی را می تخت  
 بدانوز شد هر دو در زین  
 بر دیک در خوشان  
 بارانم و با کام و جام  
 خرد باید و کج و رای سپاه  
 بگویی و گویی ای کج و در  
 نگردد و بیدانشی که تخت  
 بدانش سپردن ره پرتو  
 روانش بماند به روزگار  
 جان کسیر از دادا بشد  
 چهار کسیر برادر سپرد

بدان آهی شاد شد شهر  
 چو انا بیاید بر دیک تخت  
 پس آن نامه را می گنج  
 هم از دانش و رای گنج  
 پاس از خداوند خورشید  
 هر منند جمهور فرزند  
 پس ز از ان شاه در شب  
 بکه با نواند زگر و دورد  
 ز خجین خورد و داد  
 همه پادشاهی شود بر کند  
 جانم به کان یکسیر  
 همان تاج جمهور بر سر  
 در پادشاه نام طلحه کرد  
 دو هفته بر آمد بزاری بود  
 همه مادران کرد این  
 همه رستی خواستی این  
 بختار او را م گشت سخن  
 و زان پس هم روزگار  
 دو موبد گزین کرد پاکر  
 چو نیر و گشتند و دانا  
 چنین گفت در هر دو  
 چو تناشدی سوی باور  
 به مگر چنین هم به نسیان  
 ز رشک و افتادند هر دو  
 بگفتند که از زیارت  
 و زان پس خنده هر دو  
 چو بیدر که پادشاهی کند  
 بطلحه سپاس تخت کلاه  
 بد و گفت در که ندی  
 هم از دشمن از یزدان  
 جهان از شب تیره و تاری  
 سر انجام بستن تخت  
 ز در نیامد سیر افراز مای

بفرمود تا هر که به نام  
 بر شهر یار فزون گشت  
 بیار و دو بناد و درخت  
 هم از تخت سالار خورشید  
 گز او بست پیروزی و د  
 داستان جمهور را می هند  
 و سیر و برادر زاده اش کو  
 و طلحه و گفتار در سید شد  
 شرح  
 سیر افراز بادانش و بار  
 که پیدان بود زید را  
 جهانی پر از داد که سپرد  
 جان بود کسیر پزاید  
 اگر شهر یاری نباشد  
 ز نسل بد نیر مانی  
 بد و به بخش در اندر  
 روانه از پاره فرزند کرد  
 برفت و جهان دیگر سپرد  
 هر کس که از خود و پند  
 نبود بچ نابود جود و جی  
 چنین گفت فرزند مای  
 دلارام و دستور باور  
 هر منند و گیتی سپرد  
 بر دانشی بر تو نباشد  
 که تا از شما با که با هم  
 چنین هم سخن را ندی  
 عیله تا آن سخن شکرت  
 بر اشوستان ز بی تاج  
 که بر نیک بد بر شکست  
 هر کس که او را در زین  
 جهان پر زگر و تبا  
 سن او را یکی کسیر هم  
 برانده باید که را  
 نگه داشتن بهر نام و  
 دلی مای از موسی بار  
 و کرم سوخته کرد و اندر  
 جوان بود بنیاد و د

ز شهر و ز شکرند پر  
 بر در نقش جهان شاه  
 بفرمود تا هر که در  
 چنین گفت کسری پزاید  
 شگفتی ترا کار بود جهر  
 بر ایندستان بر سخن ختم  
 که در هند مردی سیر افراز  
 چنان پادشاکت بر نهاد  
 بردی جهانی گرفته  
 بد و شاهان زید در  
 به چون بدین جهان  
 ز خوردی نشانی که تخت  
 سپاهی و شهری شدند  
 به می یک برادر این  
 بزرگان کسیر مای  
 چو شد پادشاه مای  
 دو ساله شد خورد و ک  
 همه سندی زار و ک  
 سخن رفت هر که بر  
 ز یاد است این ساخته  
 که تخت دو فرزند خود  
 بگفت ایشان زن بخت  
 به نشان سپردند  
 زمان از زمان یک دیگر  
 هر مندی و رای بر  
 که از ماد و فرزند کنور  
 دل هر یکی شاه کردی  
 همه شهر و لشکر به  
 چنین پاسخ آورد فرزند  
 بجا یک بر سید  
 با در چنین گفت فرزند  
 و کرم نبال خورد کسیر  
 بر نیک که بر تخت  
 ز داد و ز بید و شهر  
 که از بد کند جان دل  
 از این دو دمان شاه  
 همه سندی پیش او

ابا پیل و کوس و سیر  
 بر سیدش از می و ج  
 بیامد بر شاه دانش  
 که هم خردمند و پزاید  
 که دانش به و دود  
 بطلحه و شطرنج پزاید  
 که با کج و بال شکر و ساز  
 خردمند و بیدر و در  
 در اسندی به و جی  
 چه شهری چو در پرتو  
 بفرمود تا هر که در  
 تاج و کسیر بخت  
 زن و کودک و پزاید  
 خردمند و شایسته  
 بشاهی و در خواند فزون  
 هر دو با جان همه  
 دلاوری گشت فزون  
 ز در دل ای بران  
 چنین گفت فرزند مای  
 همان رستی را و بنیاد  
 فرزند کار است این  
 نیر و خستاج و بیار  
 دو و هر تراد خردمند  
 شدند بر مادر پارسا  
 زبان هر چه چو نه  
 همان گنج و تخت و  
 بکج و سپاه و نام  
 دل نیکردان پر  
 که با موبد نیکدل  
 که چو نشتن بکار  
 که این پیش از به  
 هم از پشت جمهور  
 میان بسته دار  
 بر سید خرد و خورشید  
 بداند که گشتی در  
 که را پیش کرد در  
 پراز خواند شاه چو

بیا بدخت می نشست  
 پس اکنون که دست بر آرد  
 بر زید خون از پای تا بجوش  
 بسال بر باد ز من دست  
 پدر که بر روز جوانی برد  
 یکی مادرش سخت سوگند  
 که از آن خواهد بود نیکو  
 از آن پس همه بخرد از آنجا  
 سرسره نشان غم دست  
 پدرستان که آنای نیکویی  
 تکلیف است در سخن خرید  
 که از ایشان هم دانش بگویم  
 هم آنکس که اساطیر بود  
 و لاور و دو فرزند بر دست  
 از این زمان فرج ترا  
 نشسته و شاه جوان بر دست  
 یکی از سخن سر بر آرد  
 و زان پس فرستیم یک کس  
 برابرند بهیم هرگز و شاه  
 پروا از شد سندی چاره  
 هر گنده گشت آن بگفت  
 پر آشوب شد کشورش  
 همه شهر ویران گنای  
 زبان برکش و نیکو  
 بیارام و بر خیز چو بوی  
 جهان بر زنی شد زاری  
 بر آئین شاهان پیشین بگویم  
 چنین او طلحه با رخ کس  
 ز جهور روزهای خدیجی  
 که دهی طلحه که زنده  
 در کجای پدر برکش  
 همه گشود که شاهزاده  
 بران نیز از جای برخواست  
 بشکر که آمد و شاه جوان  
 بیاراست بهمنه میر  
 پیاده به پیش اندر روی  
 ز طلحه هر چند جانش سوخت

میان تنگ سینه گشاده  
 بسال و خرد نیز بر روی  
 که بر کس نماید سزای  
 نه هر کس که او فرست  
 سخت بزنی کسی را سپرد  
 که بیزم از کسند با خرد  
 مگر خیزد آن کس نگر  
 همه بنده پیش ایشان  
 همه کام درای و دو فرزند  
 مگر و اسب از تخت آرد  
 چو شده دل نوز بید شاه  
 بفرهنگ لهار افروختم  
 بفرزگان بر خردمند  
 همی هر یکی از جهان بر دست  
 که دارند رسم به نشان  
 بگفت دو فرزند شوخت  
 با که سخن گفت و بزی خوا  
 مگر شهر یاران بیاید کام  
 دو دستور بند و چو  
 سخن رفت هر کس بر زده  
 سپاهی و شهری همه من  
 بدان ننگهای و آن کید  
 بسایه که دارند شاهان  
 بر آنگ روی و بر خاک  
 که فرزانگان آن بنده  
 نیارست چو کس طای  
 ز فرزانگان نیک و نیکو  
 با فزون بزنی بخت کس  
 اگر سخت خوی بی روی  
 که روی بگوید دل بهما  
 پس راه ترک و چو  
 و دام بیامد هر سو  
 همه پشت پیلان بیار  
 همه برگف خود نهاد و  
 تو کتی زمین کوه نیک  
 پس در و شایسته گنای  
 خردم لب از و زان دست

مرا خواست تا باز و سخت  
 همان کن که جان را از کس  
 ز ما در چو نشین طلحه بنده  
 بدیش و لشکر و اوان  
 دست خیره بهیم سوی  
 اگر هرگز این ارزو خواهم  
 من از ختم هر چه آمد زنده  
 بکجه در کج دو باد شاه  
 چنین گفت از آن بخت  
 ز تنگ آمدش هرگز از کس  
 ز لشکر خویش خدیجه  
 بیامد دو فرزند نگر  
 همی این بران بر زدی آنجا  
 که آنای جان را زنده  
 که خواهد بر خشتین و شاه  
 بدانت شری و هم  
 که پیش و نامور شری  
 بر فتنه از ایوان و گان  
 بود و یکش بر آنگ  
 یکی را ز گردان بگوید  
 یکی سوی طلحه بدر نه  
 ز باز از کوی پرز و شاه  
 چو فرمان و کرد و نای  
 همه شدند شب و پاره  
 از آن گفتند راه بگو  
 و رمای همچون کی بنده  
 شاهی و را خواستند  
 نو کوی که من همه بر  
 عجمی که او گشت بر فتم  
 بشه از دون ز مسازان  
 پس را بنوازد بران شهر  
 دل مرد خود بر آنگ  
 سخن بخت چنگا بخت  
 تو کتی همی جنگ جوید  
 ز کرد سپه چشما تر  
 دو شاه سر فرزند  
 هر دو دید چون پشت  
 که از آن تران او بدی

باز یکم از سخن بنیست  
 ز بر سر همه از وی باج  
 نیامدش گناره و سو  
 که هسال او با میان  
 برای که اورا کنی پیشرو  
 زیزدان و بر دل بیار  
 اگر نیست پند منت شود  
 که بودند با دانش و پارسا  
 که ای نیکدل بر باز از نو  
 بختی بر چهره من  
 خردمند و برشته که  
 میان نشان همی بر کوی  
 چنین دو فرزند کس  
 با یوان چه راست  
 که دانند از آن و جوان  
 که آن کار خجک آمد و  
 چه یاریم کفن که ای بکار  
 و بان پر ز باد و در آن  
 بدانکه که بر ز مسازان  
 یکی سوی طلحه بدر نه  
 ز باز از کوی پرز و شاه  
 چو فرمان و کرد و نای  
 همه شدند شب و پاره  
 از آن گفتند راه بگو  
 و رمای همچون کی بنده  
 شاهی و را خواستند  
 نو کوی که من همه بر  
 عجمی که او گشت بر فتم  
 بشه از دون ز مسازان  
 پس را بنوازد بران شهر  
 دل مرد خود بر آنگ  
 سخن بخت چنگا بخت  
 تو کتی همی جنگ جوید  
 ز کرد سپه چشما تر  
 دو شاه سر فرزند  
 هر دو دید چون پشت  
 که از آن تران او بدی

چو کار و ولایت بر دست  
 یکی از شما که من کزین  
 با در چنین گفت که قری  
 که هر که بخزند که و سپا  
 من انگل بد نیکو مردم  
 بجز ز من خبر نیکو  
 مگر ما چه بهتر از کاران  
 بساورد و کرد دانشکازان  
 شنیدی که جمهر خدی  
 مگر تا پسند و چنین  
 زوزانگان چون سخن  
 همچو است فرزانگی  
 نماده شدند یکایک  
 ز بان بر کشادند فرزان  
 فرمادند زین موی  
 همه پادشاهی شود بر  
 بسا زیم سر و ای  
 بگفتند که یکبار باج  
 بر فتنه کس بر زگان  
 ز بانها گفتار باشد  
 که سوی کورفت کرد  
 پس آهای و طلحه و  
 چنان که روی و شاه  
 بطلحه گفت ای بر  
 بر دو با نهیم از خور  
 اگر بودی من سرور کار  
 که ما تحت شاهی  
 همی پادشاهی و کج و سپا  
 سپاهی و شهری چو  
 سخن چو است طلحه  
 که تا چون بود کرد  
 پوشید که ز خندان  
 همه شهر بزنگ بندی  
 بر آمد خود شنید  
 درفش در نشان  
 همه کام جاک و  
 که روی طلحه و

جهان زود مشهور و  
 و کرد و از من پر ز  
 همی از پی که کنی و ادوی  
 ز افسر کج و بخت  
 بسا که نام در کم  
 شوی بد تو با کرد  
 بکشید و آن تو ش  
 به پیش همانند کان  
 سر فراز ز بد نسال  
 که من پیش بهتر  
 برای و بفرمانشان  
 بود شاه در سنبل  
 نشسته آن دو پر  
 که ای خسران  
 بزگان بیدر  
 خردمند ما بد  
 بگویم یک با  
 ز دست جمانه  
 هر آنکس که  
 شکسته هم رای  
 که از شاه  
 که هر زنی را  
 بر فتنه  
 که از آن  
 یکی خور در  
 نگر و بی  
 مکن روی کشور  
 از این پس  
 بد گاه شاهان  
 نبودش  
 که او بر کشد  
 همه یاد جهان  
 همه گوش  
 زور و آواز  
 یکی بیکش  
 بگردان  
 که بید و جنگ

که هر خون که آید کین بخت  
 که این کشور بند و بران بخت  
 به پای از نیز پایشین  
 اگر جنگ و بید و جوی مهر  
 فرستاده چون پیش طغیان  
 همی پادشاهی تو در آن  
 و دیگر که کفی غشیم تاج  
 بر آن خون که بر می آید  
 کون بر کشیدم سلسله  
 به نشان سپاه از جنگ  
 که از نیکان نیز تاشه با  
 پر اندیشه فرزند را پیش  
 بناید که از جنگ فرجام  
 فرستاده نیز نزدیک او  
 چه باشد ترا ایچ و بخش  
 تکرر و هم برسد جنگ  
 تو که شهبازی و نیک  
 به و گفت و سوسی طغیان  
 ز فرزند که بر دست  
 همه کرد و بر کرد و دشمن  
 چون نیک بر بخت و کلاه  
 ز شکر گران نیز یک  
 ز مهر برادر ترا نیک  
 بخت ایچ و گفت و فرود  
 چنین او پانچ که در کور  
 چگونه دی کج شاهی  
 سپاه ایستاد چنین  
 نهانی جز فسون بند و  
 چنین شب تیره نمود  
 چه بر ز و سر از برج  
 درفش و شاه نوادید  
 که بر پای آید کیس  
 به نیم که طلحه با این  
 ز بند نمودیم و چندی  
 و گران داری بود  
 خردی بر آمد که فر  
 شاه چهارده کیشید

تو باشی بد کنی آید بخت  
 کنم چنان و شیران  
 ترا با چند که خونی  
 پر کنند کرد و در سر  
 به پانچ شاه ز در بند  
 چو آنک جنگ کردن  
 همین بر ز بار زون  
 تو باشی بخزین بر لوزین  
 هوشد چه بسیار ز آرد  
 که سیر از جنگ جنگ  
 پوشند جوش که کار  
 ز پانچ سخنها و او ان  
 با باز کرد و بد روز کار  
 سر فرزند و باد انش  
 بدینار با او کن داری  
 بناید که رفتن بد و کار  
 بکار سپهری تو داری  
 بگویش که پرورد و بخت  
 فرمید و جان را نیک  
 جهانی پر ز مردم  
 چه ساخت طلحه و کور  
 در نشان کنی جان نیک  
 مرا از ز و جستن جنگ  
 ز شاهی از کج و دینار  
 که هرگز بساد و بچار  
 تو خود کیشی این بزرگ  
 جهانی پانچ و سر  
 چه بدی که آمد  
 فرستاده آمدی این بد  
 زمین شد بگرد و داری  
 به نیمه میره کیشید  
 کشید و به تخیلی  
 حکو نه خنده با و در  
 حکمیر و طلحه نمود  
 که اسب کشته نیز  
 ز رای تو آرایش جان  
 بیرون شاهید و در

یکی گوش کشای بر بند  
 به همز این زرم و بخت  
 همه در با جان برابر کنیم  
 بدین کیتی اندر کوش  
 چنین او پانچ که در کور  
 همه بد سکالان بر تو  
 تو انانی و کج و شاهی  
 هر که که تو شهبازی کنی  
 ز بس ترور و برین نوک  
 بیاریم که را کون  
 چو پانچ شنید و خود  
 به و گفت کاید و فر  
 به و گفت فرزند کاشاید  
 بیاید فرستاد و در  
 که که دم از دشمن  
 ز تو هر چه خواهد بس  
 ز فرزند شنید شاه  
 از این که دشمن و کور  
 اگر چند ندی جنگ  
 هم از شاه کیشید  
 بگو هر که هم ترا ده  
 ز و نیار و بیاد  
 اگر چند من یک بیک  
 چو شنید طلحه گفت  
 بریده ز بانگ  
 تو انانی و کج و شاهی  
 فرزند لشکر بیاری  
 از اندیشه دوری  
 فرود آمدند دران  
 یکی چادر آورد و  
 و شاه سر فرزند  
 بی از میان پیش  
 بنام شد جز از ز  
 که آید و کج پرورد  
 چو طلحه را با بد  
 و ز از وی طلحه  
 چو کیرید که را بناید

بختار بد کوی از ده شو  
 به بید و بر خیره خون  
 ترا بر سر خویش افسردیم  
 همین با پانچ سر  
 که در جنگ چندین  
 بهرام روز و روز  
 ز خورشید پانچ  
 مرا از سختی و یاری کنی  
 ندانم کون کس کاب  
 سپاهش بند کج  
 بیاید یک یک  
 یکی چاره کار ما  
 بناید ترا پانچ  
 مگر روز و او اند  
 بزودی سر آمد  
 به ما ز جانش نباش  
 و که باره رای نو  
 هم او از او کرد  
 هم از که دشمن  
 که تنگ است از ایشان  
 همان از در پار  
 بچشم نخواهم که باشی  
 بفرجام کارت نشان  
 خردمندی و رای  
 تنش سوخته با  
 ز خورشید پانچ  
 بر زرم آمدی  
 خواند ترا دشمن  
 یکی کند که در  
 بگردد بر کینه  
 و دستور فرزند  
 پیاده بناید که  
 ز خنده خورشید  
 برابر و بد کرد  
 بناید بروی  
 چنین گفت کس  
 نبادی سخن

بناید که از من بد  
 دل من بد شتی  
 بچشم شاهی بگرد  
 کنی بر او به بید  
 بر او سخا هم ترا  
 که کار هم پیش  
 هر که که تو شهبازی کنی  
 نخواهم که جان  
 با و که بر سر  
 ز تیغ سر نشان  
 غمی شد دل که  
 همه دشت خونت  
 که از من همی باز  
 به و ده هم کج  
 ز کردنه و هفت  
 مگر هر شاهی  
 ز و در برادر  
 که که دانند  
 بهرس از شماره  
 کوهید با شمشیر  
 بختار ناماگ  
 هم از که پرورد  
 فرستاده و جواب  
 از ان کاسا  
 شنیدم همه خام  
 با ما ز نامت  
 چنان بی از من  
 فرستاده و سر  
 طلایه بگفت  
 بر آمد خورشید  
 بنزدانه خویش  
 که هر کس که  
 چنانم امید  
 بریزد خون از  
 نیایش کنان  
 که آید و کج  
 بگرددش از

کوهش بر در جهان  
 ز دام خرد کردن  
 که این تخت و  
 که بید و ایست  
 ز مغزی تو ز و  
 که بد نام و بد  
 در امر بختی داری  
 اگر چشم بر تخت  
 همه لشکر کو خروشان  
 چنان جنگان  
 که طلحه را هیچ  
 روانه که بر جهان  
 بچنگ برادر شتی  
 تو جان برادر  
 یکی ناندیم  
 بدان ت دل  
 که زین کرد  
 تباری ز جنگ  
 که چون خواهد  
 هم از نامان  
 همان دست از  
 بیالی این  
 بر نزدیک طلحه  
 بگفت برادر  
 ز نیم خسته  
 که تانیشهای  
 که روزت ساره  
 همه پانچ پادشاه  
 بدینگونه تا  
 هم او از کوس  
 که کوه با و از  
 بنام شد خرد  
 بار و شتانی  
 که بیا بید  
 بیاید شدن  
 و در که دشمن  
 به پیش من

بفرمان او بود بیکس جهان  
 بکشک سرانیده بزودی  
 چنین گفت کاشاه در آن  
 آن پسر که در او در بهنگ  
 بسی و نشی نهامی و در  
 بر اثر من بر روی بسند  
 بر هر چه باید بدو یک روی  
 بجز از یاره و نه هر شاه را  
 چو بر خوانان نام شاه و بی  
 بنام شگفت از بنام زینا  
 بدو نیک بند بنام فرست  
 بر شب بر روی نام بر آن  
 بفرمود تا زود اما شود  
 پیاده همه که همدان نامی  
 یکی مرد وزند گفت آنکس  
 و شگفت جوشان نشوید  
 چو اخیره بر باو چنین گوشت  
 پیانوشد بد آنکس هم سخن  
 بر این بجز بر فردی کشید  
 چو نزدیک شد مغلوی مرد  
 که از بنده همین باقیم  
 تن مرده چون مرد بدید  
 کتابی بدشش نامیده راه  
 بیاید نیایش گمان من  
 بر آن که این کلمه است  
 بر بر روی گفت این کلمه  
 ولیکن سخنانی که پیش ما  
 کلمه بیاید و دستور ای  
 چو ز نامم رفتی بشان  
 بدانگونه تا باخ نام وید  
 دو یاره بهما که دو گوشه  
 زه چون رسیدند آن کجا  
 تا اکنون ز کجورستان کجید  
 که نامیه هستی پوشیده  
 چو رفتی ای بیخ وین کج  
 که آنکه با جانم شمس را  
 که بنویسد این نامه بر چه

بزرگان و کار نوده  
 بر پی بسید و مغلوی  
 پر و بنده و نشی بدو کس  
 ساسر و و نشی بدو کس  
 مگر که شغفی بجای او  
 اگر تا که باشد و لاری بند  
 که او بایدت بیکان رهنما  
 بجز طوق و زلفه و کوشا  
 چنین گفت کاه و باله را  
 اگر مردگان از آرزو نیک  
 بر روی مراد و مینست  
 بزندان فتوح و بجز آن  
 ز بر روی یکیک سخن شنید  
 به چو بود نشی بسنای  
 همانا که نشت آن کیمیا  
 بجز از نام این هم از بیخ را  
 که با آه و بیخ و کشت  
 که دانه بر نشت بدین  
 اسوی او به سخن گوید  
 بر بجز پیش او یاد کرد  
 بدین آرزو تیر شمشیر  
 که نادان بر جای بر پیش  
 بیایی چو جونی تو از کج شاه  
 که نماند باشد تو باشی بی  
 اکنون ای شه هند فرادیس  
 تا اکنون از روزگار نشت  
 بدان کاروان بدیش ما  
 همی بود بر روی ما بهمانی  
 درمی از کلمه نشی بنان  
 که در یاسی و نشی بر باید  
 یکی طوق پر که هر شاه را  
 نیایش گمان رفت بدیکشاه  
 ز چیزی که باید باید کردید  
 بدگاه کسری خرافت  
 کسری بسند و کج کو و بیخ  
 بر بنده امر و ناس کار  
 کشاید بر این بیخ بر روی

بکشک بخشکوی کینه او  
 زه و نشی بشتی بر  
 من امر و زود و قدر بند  
 چو بر روی بدین کمان  
 تن مرده که زنده کرد و در  
 این که با خوشتر این جزا  
 در کج مکتب نوشیر و ان  
 شتر در سینه سیار است  
 ز کسری که کج شگفت  
 برین کجا بدین کجست  
 بیاید استنش بر روی  
 چو بر زه سر از کوه خنده  
 بر فتنه چه کس که نام بد  
 کجا بدینک و ز تر بر کردید  
 همه که سپه و نیک سیار  
 وزان خواسته تیر کار و در  
 چنین گفت این پس آن کجا  
 بسال خرد و ز ما بر نشت  
 مگر که کن سخن کوی انامی  
 ز کار نشت که آمدید  
 بگویم کنون آنچه ما را سید  
 بدانش بود بیکان زنده  
 چو نشی بر زود و شاکست  
 شنیدم کتابت کسره کجا  
 بجز زنده ماند چه تا کج  
 ولیکن جهان نوشیر و ان  
 نگویم بدل کان فتنه کس  
 هر آن در گران نام بر خواندی  
 بدان چاره ناما بندون  
 زایوان بیاید بر روی  
 همان شاه زنده و تیغ  
 بگفت آنچه از ای گفت شنید  
 بیاید خرد و فتنه سوی کج  
 چو آمد نزدیک بخش فراز  
 چنین و او بر روی بیخ شاه  
 اول بدسکالان شود و کج  
 نخستین در از من کند یاد کار

که زنده و زود و بس  
 بر چه و جبهان شکر  
 همی شکر دیدم بر شکر  
 شکر دی که هم اندر  
 که نوشیر و ان جهان پاکست  
 همی ای از نعت بید خرا  
 زدی که به جامه بند  
 فرستاده بر خواست این  
 تن و لشکر کج شاکست  
 همه جمل باشد ترا ز روست  
 یکی نام بر جویان است  
 بدید آمد شمع کسری زود  
 بکار پریشکی توانا بد  
 ز پرده و هر چه خنده  
 بر از بختان هم بنام بجای  
 ز کتار بیوده آرزو بود  
 کدای که دید هسته در  
 بدش ز به متری بهشت  
 بر اینکار باشد و استیکر  
 سخا که از کار و انان شنید  
 دل را باید که دانا شنید  
 خنک بیخ برد با بنده  
 همه بیخ چشم او با کشت  
 که از انبازی کلمه است نام  
 سپارد من کرد از بیخ  
 اگر تن بخوابد ز ما یار و ان  
 بخوان بدان بین پیش پس  
 همه روز بر دل همی راندی  
 بیاید بر شاه نوشیر و ان  
 بدستوری بگشتن بجای  
 همه روی این سدر سر بند  
 بجای کیا و نشی آمد پید  
 بجز بسیار نمود بیخ  
 بر او آفرین کرد و بدش  
 که ای تیغ تو بر ترا زه راه  
 با نسیخ دوست تاب کج  
 بفرمان سپید و ز کج شهر یار

ابر و بی نام و حسری  
 چنان بد که روزی بهنگار  
 بنده معین بد که در که بند  
 کنون من بدستوری شد  
 بدو گفت شاه این نشاند  
 ازین تو شگفتی شوی در جهان  
 ز دنیا و دنیا چشمه و جز  
 بیاید برای و نام بداد  
 زود و زارنگ از روشا  
 ستارای ز خنده و سوز  
 فرستادش افکندن و جز  
 پریشان دنده را خواندی  
 چو بر روی بنام و سر روی  
 زه و ز سوزان نشکند  
 بدست گان کار آنا دشتا  
 ز کار نشت شد نکل  
 که داند و انان از خوشتر  
 چنین گفت بزودی باندون  
 بر دند بر روی زار زودی  
 بر او پروانا سخن کشتا  
 کیا چون سخن آن دو نشی کرد  
 چو مردم ز دانا می آه سوه  
 بر او آفرین کرد و شد زود  
 بهرست و از کج کشتا  
 در شم کشت از آن از جهان  
 نذارم از او باز چیزی بست  
 بدو گفت بزودی کاشیریا  
 ز نامه فردن آنکه بدیش بود  
 همی بود شاهان دل نشت  
 چو بگشاد لب را می خوشتر  
 بر آمد فرخ بر روی شاه  
 بدو گفت شاهای بسید بود  
 درم بود و کو بهر بخت و جز  
 چنین گفت بزودی بر شهر یار  
 هر کس که او پیش شاه یافت  
 یکی آرزو خواهم بشهر یار  
 بدان پس از کج من در جهان

کجا بر سری و بشتی افوی  
 بیاید بر نام و شمس را  
 کیا هست خشان روی  
 بر سیاه این راه و شوا  
 مگر از موزا با بد شدن  
 کزین گفته زدی بود در نمان  
 ز هر دو زافر شکر  
 سربار با پیش او بر کشتا  
 وزان روی نخت اندک  
 همان کج و بر ما که کج من  
 همان پوشش نقره کسری  
 کسی که بد نشی بهر سیاه  
 بر فتنه با او پریشان کرد  
 همی بهر کسند بهر بهر  
 که زنده و جاوید و فرما  
 که آن مرد بید نشی و نکل  
 بجا کسری از دهر کج من  
 که ای نام و ان روشا  
 بر اندیشه دل لب از کشتا  
 ز هر دو نشی پیش او کرد  
 که باشد همه سال دور کرد  
 کیا چون کلمه است از بیخ  
 بگرد آتش به سپه و راه  
 برای و بدشش نامیده  
 بهر بخت بر خوشتر بر سیاه  
 اگر سر فرانت از بر بست  
 نذارم فردن زانکه گوی تو  
 که بر خواندی نسیر ناما  
 بدانش همی جان روشا  
 یکی خلعت هند و بی شمش  
 بسی و نشی بر کج قه بیاید  
 کلمه روان بر زنده کرد  
 بخاز چانه شاه خیری کجا  
 کوی بدو که بر شاه هوا  
 تباخ و نخت همی را یافت  
 که ماند من در جهان آگاه  
 ز دانه بهر کج در نمان



برو گفت شاه چون بگفت  
 نویند از ملک چو رخ کرد  
 چنین تلبازی سخن را نماند  
 علیه تباری شاه سپیدی  
 بر فرمود تا پارسای دوری  
 که از نده را پیش بنامند  
 حدیث پرگنده بر کینه  
 از اندیشه دل را در پنج  
 سخن کز آن کار بوزر نهر  
 عیسی درون ملک آید خوان  
 چنانکه که کسری آن رو  
 میراند شاه و در جهر  
 نه یازر سده کان مجلس  
 ز بازو شکست آن سخت  
 چو دید که هر کجا که بوزر  
 بدست گاه به تنگ نشیب  
 بد وقت ایست که گشت  
 پر بر جای بوزر جهر  
 نشست از بس که بر جهر  
 به کاخ نشست بوزر جهر  
 بر سید بوزر جهر  
 که سوی من چو زانو کرد  
 بدود نشی گفت آب آفر  
 چوب را با لایه بوی خوش  
 بد وقت شاه آفرانده  
 چو جستی از برتری کسری  
 که جای من از جای شاهان  
 و گاه به برسد از آن کجا  
 فرستاده بر گشت آمد جوان  
 بند روزش از شمشیر جانی  
 بر سنده آمد به دان سام  
 از ایوان بی استکونی گزید  
 و گرفت در خیم با تیغ تیز  
 بدان پاک که گفت بوزر جهر  
 ز سخن گذر کردن کسان بود  
 با بوانش به نماند آن کجا  
 چو باج بخش بر بار نمود

تا اندازد به حال دوست  
 بزرگی بیکر سمر نام که  
 از آن پهلوانی می خواند  
 به خیسان که اکنون بی نشی  
 بگفتند که ماه شد دوری  
 همه نام بر روی خواند  
 چو پیوسته شد مغزین کند  
 که دوری تازد و کار کرد  
 که از خاک بر شد بگردن  
 کسی نشی کسی در دست  
 بر رفت از زمین بجهت  
 ز بپرستش همه بپر جهر  
 یکی خوب رخ نامه شاه  
 بیغناه بود یک پلین بخت  
 همان در خوشاب باوت  
 همان روز بخت گاه  
 که پالایش طبع چون گشت  
 ز شاه و ز کردار کرد  
 زره تا در کاخ نشو و نشیم  
 بید آن پریشک روی  
 ز پرورده شاه خوشبخت  
 که گفت سر آمد خواب و خور  
 چنانکه که بر دست شاه آفر  
 نواز سخن ایستان گشت  
 که گفت این ترکفت بوزر جهر  
 بید که هر دو نامنه دوری  
 فراوان بخت آشکار و نهان  
 که چون را ندان کم خور و کار  
 همه بخش کرد در شاه داد  
 بخش بر سخنی دلش بر تاب  
 که بشد از آن مهر خویش کام  
 که گفتار و اما به سندی  
 نماید زگر بهش ریحتر  
 که نمود هر کز با بخت چو  
 دل تاجران بر اسان بود  
 بدستوری کدل رهنمای  
 بفرسوزان در دوزخ نمود

با طعن بر تو خاند خوبست  
 بنشیند از آن خسروی  
 چو درون جهان شن باز کرد  
 بسازی می بود تا گاه  
 و زدن پس به در سحر و جادو  
 بر پیوست که یار آتش  
 جماند تا جاودان نماند  
 گهی بپس از آن که نشیب  
 با مون بر خنداری سپید  
 غلطی چندی در آن مغز  
 فرود آمد از بر مرغی سیاه  
 بخورد و ز پلین او بر پرید  
 چو بید شد شاه و او را دید  
 زمین از برود که همه  
 که پس ز دیدن آن نشیب  
 همه ز و نا همی لب مکید  
 یکی خویش بوشش بر دور  
 که او پرستش می چون کنی  
 چو از خون برفت آب گداوم  
 بیاورد در دوران آب گرم  
 پر سنده را دل پرانه گشت  
 مرا اندین دیش او دور  
 پر سنده بشنید و آمد در آن  
 پر سنده بر گشت باخ سوز  
 فرستاده آمد پر از آب چو  
 ز باخ بر آشت بشنید  
 چو هم چنین گفت با یکجا  
 چنین و او باخ مرد جوان  
 یکی با فرستاده بشنید  
 که گفتی که زندان آخت شاه  
 نه این پای دور و گردش آفت  
 خردمند و در خیر با آفت  
 بر این نیز گشت چندی  
 اهل فرستاده قیصر ز نو شیروان

سخن کرد که از پالیه بر بست  
 بنام زمان خطا بجز سپیدی  
 چندین نام بر و دیگر اندازد کرد  
 با ننگ که شد در جهان شاه  
 بر در بوزر نه جای آتش  
 بسفت عینین از آفتاب  
 زمین و زمانش و نماند  
 گویای دی و گاه نیست  
 خشم گرفتن بشیروان بر بوزر جهر  
 و بند فرمودش  
 درخت کی یاد به همسایه  
 نماند سرش محرابان  
 بیزد تا پیش مالین شاه  
 هم آنکه ز دیدار شد ناپید  
 که انسان می لب بندان گزید  
 ز خاکت و ز باره آتش تنم  
 خردمند خاشاکه نشیب  
 فرود آمد ز سپید خنی گید  
 پر سنده شاه نو شیروان  
 بیاموز تا گوشش از آن کنی  
 همی ز یادستان بیاردم  
 بهر بخت بر دست ندانده  
 بر آن تار که باره بنیاد  
 که میند می این جهان را نشا  
 بر کاخ شدتند خسته روان  
 فراوان بره خاک را بر شرد  
 بخت آن خنیا بوزر جهر  
 ز این توری بفرمود  
 که بیچاره بگذارد و باخ  
 که روزم از روز تو شیروان  
 که در خیم بود اندان سخن  
 هم از میخ و صدوق هم  
 سراید هم نیک و بد بیگان  
 بر شاه که نفس از اند  
 پر از ننگ شده روی بوزر جهر  
 اهل فرستاده قیصر ز نو شیروان

به بوزر جهر از زمان شاه گفت  
 همی بود با جرج در کج شاه  
 دل بر بان آشتی ای  
 که انامیه بو فضل و ستوراه  
 همی خواستی آشکار و نهان  
 بر آن بوسخن واه از این  
 دل از شاه محمود جهر  
 از این بوی نیز جادو نیست  
 بر این نه بر شش بار بند  
 چو در که آید نماند که درین  
 بهمیتا خست بر خرم و بهوش  
 فرود آمد از باد کی شاه نرم  
 همیشه یازوی دانسته به  
 نماند که روان بند باز دیت  
 زرم و زمان از آن کار بوزر جهر  
 کجانی چنان بره که خواب  
 جهان از چندی زبان بجز کرد  
 همه کرد بر گرد آن مرغزار  
 بفرمود تا روی سندان کند  
 شب در زمان خویش که کاخ بود  
 پر سنده گفت ای سر موبدان  
 جهان را چون گشت با من در  
 بد وقت کاین کار بر بست  
 بختار و اما فرود بخت  
 بد وقت رویش را با کوی  
 ز شاه آنچه بشنید با وحی  
 ز باخ فراوان بخت شاه  
 چنین داد باخ به دیگر  
 ز بیگان در میخ کرد از پیش  
 بگویش که چون بی گشت  
 چو بر گشت باخ بیاورد مرد  
 که دره برود بخت به را کوی  
 فرستاده آمد بر او روان  
 چو با کج بخت چو باخ  
 شنیده بختد باشد با  
 دلش تنگ تر گشت با بخت  
 چنان که قیصر بدان چو

که این روز در انامیه گفت  
 به روز سزای نوری کجا  
 بسته به و انشی بر میان  
 که اند بخت بود کج روی  
 ز روی و گاه بی بود و جمان  
 چو بد بود جای بنام  
 که راه بد که بان گشتی  
 برودت تر به نیست  
 بود آید به شش کج  
 از او بر چو بی توان گشت  
 به کند شد خرم و بهان  
 بدان کند بر کجا چشم گرم  
 یکی بنام و بدی پسر  
 سر بند آن که هر آن بد  
 فرود آمد ز کار کرد آن سپر  
 خوش کرد بر رویش بر شتا  
 ندید هیچ باخ جهر از باد  
 سپه بود اند میان شهید  
 به انده بر کاخ زندان کند  
 بختار با شاه کستاج بود  
 چنان که امروز نو شیروان  
 برست شد آستان  
 نو آب جوج تنه می محمی  
 ز فرود از سخن بر شتا  
 که آن نامور جاه و آن روی  
 چنین یافت ز و باخ  
 در این فرمود تا بیک گاه  
 که روز من آسان از روز شاه  
 بهم از بند آهین نماند  
 که اینج نیز است پرست  
 ز گفتار شد شاه را روی  
 که که با بخت را بود کوی  
 بخت انجمنای نو شیروان  
 به بند هم که نماند چا خست  
 بر سید شاه از بد روزگار  
 و چشمش زانده به بخت  
 ز روی دست از بد روزگار